آقای ذوزنقه



جواد مجابی

آقای ذوزنقه

مجموعهٔ روایات و حکایات

جواد مجابی



۲۵۳۶



خیابان شاهرضا - شماره ۲۵۲

جواد مجابی

آقای ذوزنقه

چاپ اول: ۲۵۳۰
چاپ دوم: ۲۵۳۶
چاپ: چاپخانهٔ فاروس ایران، تهران
شماره ثبت کتابخانه‌ی ملی: ۱۰۴۶—۲۵۳۶/۶/۲۸



طرح روی‌جلدوصفحهٔ اول از اردشیرمحصص

پیشکش به ناستین

از همین نویسنده

- □ پسرك چشم‌آبی
- □ سیبو وسار کوچولو
- □ من وایوب وغروب
- □ کتیبه
- □ یادداشتهای آدم پرمدعا
- □ فصلی برای تو
- □ زوبینی برقلب پائیز
- □ ای قوم به‌حج رفته
- □ شباهتهای ناگزیر
- □ یادداشتهای بی‌تاریخ
- □ پرواز در مه

فهرست

روایات

حکایات

●روایت اول

اهمیت «حسن» بودن

حسن برای همسایه‌اش، یك همسایه است، برای زنش شوهر و برای بقیه فقط حسن، او را در کوچه مـی‌توان دید، می‌تـوان او را صدا کـرد: تا باغچه‌تان را بیل بزند. حسن باغچه‌تان را بیل می‌زند.

تا بار خودرا بجایی برسانید، حسن باررا روی دوشش‌می‌گذارد و دنبالتان می‌آید.

تا اتاقها را رنگ‌بزنید، حسن اتاقها را هم رنگ می‌زند.
شما سرش داد می‌زنید، ساکت می‌ماند.
از کارش ایراد می‌گیرید، ساکت می‌ماند.
غذای شب‌مانده به‌او می‌دهید، ساکت می‌ماند.
شما خیال می‌کنید او یك گوسفند است.
اوهم خیال می‌کند شما یك گرگ هستید.

□
□

حسن مرد آرامی است.
در کوچه اعلانات را به‌آرامی نگاه می‌کند.
در میتینگها به‌آرامی فریاد می‌کشد.
در روضه‌خوانی به‌آرامی گریه می‌کند.
در خانه اگر شام باشد به‌آرامی می‌خورد.

اگر نباشد به‌آرامی زنش را کتك می‌زند.

□
□

حسن مرد قانعی است.

شبها نان وچای می‌خورد، ظهرها هم همینطور، اما صبح‌خودش را می‌تواند بدون صبحانه هم شروع کند. حسن یك سماور روسی‌دارد که زنش آن را همیشه برق می‌اندازد. حسن نان بربری را دوست دارد، اما عادت ندارد توی خمیر بربری را بکاود.

حسن معتقد است سکنجبین چیز خوبی است.

و معتقد است که دیگر سکنجبین خوب گیر نمی‌آید.

□
□

حسن مرد بی‌اطلاعی است.

نمی‌داند روزنامه‌ها بخاطر او چاپ می‌شود.

او فقط به‌عکسها نگاه می‌کند.

نمی‌داند که بانکها بخاطر پس‌انداز به‌او جایزه می‌دهند.

نمی‌داند شاعران سبیلو بخاطر او قافیه می‌بازند.

او خودش سبیل دارد.

وقتی به‌او می‌گویند آدم نادانی است، تنها می‌گوید: عجب!

وقتی به‌او اشاره می‌کنند که خیلی خبرها هست، او خود رانمی‌بازد.

□
□

در خانهٔ حسن کسی بیکار نیست.

پسر بزرگش در دکان آهنگری نعل می‌سازد.

حسن خوشحال است که کار پسر او برای جامعه فایده دارد.

پسر کوچکتر اوبلیت می‌فروشد. حسن خوشحالست که پسرش در خوشبختی مردم دخالت دارد. کوچکترین پسر، شیشه‌های خانهٔ مردم‌را می‌شکند.

حسن می‌گوید: این‌هم کاریست و پسرش را کتك می‌زند.

حسن دو دختر دارد، یکی بزرگتر از آنست که کاری‌نکند.

و یکی کوچکتر از آنست که کاری از دستش برآید.

□
□

حسن به‌فکر شوهر دادن دخترهاست.

زن حسن‌هم به‌فکر شوهردادن دخترهاست.

اما داماد مناسب همیشه بخانهٔ همسایه می‌رود.

□
□

حسن در سوگواریهاخوشحالست ودر جشنها سوگوار، با این‌همه او از آتش‌بازی خوشش می‌آید.

و خوشش می‌آید که لامپهای سه رنگ را به‌خانه بیاورد.

در شجاعتش همین‌بس که نقش شیری را بربازوی چپ کوفته‌است و حال دنبال کسی می‌گردد که خورشیدی بر آن بیافزاید.

□
□

یکبار حسن یقهٔ خود را در خیابان چاك داده است.

در تیمارستان، درکلانتری، در محل، شایع شد که علت اصلی گرما بوده است.

حسن تصمیم دارد در یك روز زمستانی یقهٔ خود را جر بدهد.




حسن در پایتخت زندگی می‌کند.
اول پای دیوار می‌خوابید.
بعد روی چرخ دستی می‌خوابید.
بعد توی دکان.
بعد ازدواج کرد و در اتاق می‌خوابد.
اما تا فرصت پیدا می‌کند جایش را در هوای آزاد می‌اندازد.
وقتی حسن قصهٔ زندگیش را می‌گوید، بچه‌ها مـی‌گویند ما هـم می‌خواهیم پای دیوار بخوابیم.
مادرشان نان وچای آنها را می‌دهد و می‌خواباندشان.
زن عصبانی است.
به‌حسن می‌گوید: دهاتی!
حسن می‌گوید: مگر تودهاتی نیستی؟
زن می‌گوید: نه، هیچوقت، پدرم دهاتی بود.

● روایت دوم

به‌یادگار من،
ای عکس
جاودانی باش!

بنده‌زاده و اخوی

ـ بله، بنده‌زاده است، عکسشان گرچه مختصری تار چاپ شده‌اما بازهم معلـوم است کـه بنده‌زاده است: ایشان مشغـولیات خـود را چندیست که...

بله بنده‌زاده در سلك سرایندگان شعر هستند.

یعنی ابتدا قصد داشتند که هنرپیشه بشوند اما یـك زگیل درشت روی‌دماغ ایشان بود که مانع فعالیت هنری می‌شد؛ کارگردان گفته بود نمی‌شود این زگیل را جلوی دوربین برد.

رفت و زگیلش را عمل کرد. خیلی متحمل مخارج شدیم،تصادفاً کارگردان عوض شد.

می‌بینید! اصلاً جای زگیل درعکس پیدا نیست.

بعد،یك مدت دنبال نقاشی و سنتور بود اما مادرش، یعنی‌چطور بگویم چندان دلخوشی از سنتور نداشت، مدام کوك سنتور را هرز می‌کرد. تا اینکه، سرتان رادرد می‌آورم، ایشان مجبور شدند نقاشی کنند. حالا ایشان شعر می‌گویند، بی‌دردسرتر است.

این عکس هم به‌مناسبت همین قضیه است.

ـ تصادفاً عکس اخوی بنده هم در پشت این صفحه چاپ شده.

ـ ایشان هم شاعر هستند؟

ـ خیر، ایشان من‌باب جوانی و جهالت با چندنفـر قصد داشتند بانك را سرقت نمایند.

من پدر ایشان هستم

ـ سلام.

ـ خوشوقتم، بفرمائید.

ـ آمده‌ام عکسم را در روزنامه چاپ کنید.

ـ بچه مناسبتی آقا؟

ـ بچه‌ام شاگرد ممتاز است.

ـ خوب؟

ـ عکسش را توی روزنامه چاپ کرده‌اید.

ـ بله.

ـ پس باید عکس مرا هم چاپ کنید بعنوان پدر شاگرد ممتاز.

ـ آخر نمی‌شود. می‌دانید...

ـ پولش را می‌دهم.

ـ آخر به‌چه عنوان؟

ـ منوط به‌امر مبارك است.

مرد می‌رود، عکس می‌ماند.

فردا در روزنامه عکس مرد چاپ شده است. و زیرش:

آقای «...» چند روز است‌که از خانه خارج شده وهنوز به‌منزل باز نگشته است ازکسانیکه...

از یك مکالمه تلفنی...

ـ مسخره کرده‌اید آقا؟ مگر مجبورید عکس چاپ کنید، آقا؟

ـ چطور شده قربان اشتباه شده؟

ـ صفحه ۲۴ روزنامه را ببینید.

ـ گوشی... (در صفحه ۲۴ روزنامه عکس مردی با لباس رسمی چاپ شده) این عکس یك ستونی را می‌فرمایید.

ـ بله آقا.

ـ خوب، بفرمائید چه ایرادی دارد؟

ـ این عکس من نیست؟

ـ لطفاً گوشی! آقای نجابت بپرسید این‌عکس کیست؟ از دایره تصحیح بپرسید.

ـ گوشی آقا، تا بپرسم.

ـ آقای مصحح این عکس کیست.

ـ عکس جناب آقای فلان.

ـ نیست.

ـ هست.

ـ خودش الان پای تلفن است: می‌گوید این عکس من نیست.

ـ کلیشه‌ساز بیاید، اصل عکس را بیاورد.

ـ گوشی آقا، یك دقیقه...

ـ اصغر آقا این عکس را چرا عوضی کلیشه کرده‌ای؟

ـ عوضی نیست، خود ایشانند.

ـ شما پدر مرا درآوردید، آخـر این‌هم شدکار؛ این‌همه مخارج ساختمان و ماشین‌آلات، آنوقت شما هرروز دسته‌گل به‌آب می‌دهید.

ـ گوشی، قربان فردا اصل عکس چاپ می‌شود.

ـ مواظب باشید، ایندفعه هم...

ـ حتماً قربان (گوشی را می‌گذارد).

ـ اصغرآقا این عکس را ببر کلیشه بزرگتر بسازید، سه‌ستونی، که «مدال»، کاملاً معلوم باشد، بدو!

● روایت سوم

می‌بخشید،
اگر مشتریها
آدمهای نابابی
هستند

پیش درآمد

یك‌نفر از پشت‌پرده چیزهایی گفت، خیلی تند و خیلی بلند.

پـرده‌کنار رفت. گوشهٔ رختکن از سالن پیدا شد، زنی جایش را پوشاند.

بعد قره‌نی زن که قره‌نی‌اش را مثل مسلسل سبك حمایل شانه‌کرده بود چرخی خوردآمد روی صحنه، با تعظیم، نشست و در قره‌نی دمید. خبر از حادثه‌ای داد. بعد از قره‌نی‌زن ویولونیست شهیرآمد. عرق‌خور قهاری بایـد باشد کـه اینهمه سرخ شده بود امـا تلو تلو نمی‌خـورد. ویولونیست جلوی میکرفن‌که رسید بابت تمرین آرشـه‌ای‌کشید، تـوی سالن پسر بچه‌ها شروع کردند به‌تخمه شکستن. پهلودستی من‌گفت این خود احمده.زن چادری‌گفت ماشاءاله چه‌بزرگ‌شده! بقیه اعضاءارکستر کوتاه وبلند وگشادگشادآمدند و روی شش صندلی نشستند. برای شش نفر دو میکرفن بیشتر نبود. پیشانی‌ویولونیست محاذی میکرفن بود و اگر خطی افقی از رأس میکرفن بعدی رسم میشد درست به‌ناف قره‌نی‌زن اصابت می‌کرد. سیگاراز دستم افتاد. خم‌شدم یك شکلات روی‌زمین‌پیدا کردم. نزدیك من خانم چادری، دامن ژرسه پوشیده بود که‌کش آمـده

بودتا بالای رانهای سفیدش. کف‌زدند سرم را بلندکردم، خواننده‌جوان جلوی میکرفن اختصاصی‌اش ایستاده بود.

خواننده پرجوش

با صورتی عین اسب، کشیده، پر جوش، با پیشانی قـرمز، شق ورق ایستاده بود مثل‌علم یزید. پیراهنش قرمز، تنگ، یقه بسته و بازوهایش لخت بود وچنان رفتار می‌کرد که انگار سراپا برهنه است. دختر بـه‌میکرفن اختصاصی نزدیك شد شاید بقصد سلام. میکرفن طنین انـداخت هو...م! دختربرگشت، مویش دور سرش چرخید، بشکن زد ورفت‌سراغ نوازنده دایره زنگی.

چیزی زیرگوشش گفت، طول داد مثل لطیفه‌هایی‌که پسر عمویم تعریف می‌کند. از تـوی سالـن یك‌نفر سوت زد. شایـد شیشکی ناقصی بست، بعد انگارکسی چیزی گفت من نشنیدم اما همه‌مان خندیدیم.

برادر غیرتمند

ظاهراً برادر بزرگتر برای‌حفاظت احتمالی ناموس خوانندۀجوان مامور شده بود ازطرف خانواده یا ازجانب وجدان خویش، وگرنه‌ذوق‌هنری، آدم رابه‌نواختن دایره زنگی مجبور نمی‌کند.

دایره زنگیش بزرگ و قهوه‌ایست. کراواتش گره مثلثی دارد و قرمز است. پیشانیش چین‌خورده، تراخم چشم‌چپش به‌همین زودی بابا‌قوری می‌شود. کمی غصه‌دار است. احساس مسئولیت مـی‌کند و آمادۀ نواختن دایره زنگی است. اگر مـویش را بالا جمع می‌کرد مـی‌شد عین معلم ما در ده، اما اوهنرمندانه زلفهایش را به‌تطاول نسیم پنکۀ سقفی

سپرده‌است. حتماً سربازی رفته، دایره را مثل یقلاوی‌پیش چانه‌اش گرفته است.

مرد چپ نگاه

کسی که انگشتهای نی‌پیچش روی دگمه‌های آکوردئون به‌ریتم ترکی می‌لغزد خودمانی‌به‌خواننده نظر دارد ـ هیزوچپ. توجهش‌روی‌خواننده ثابت مانده‌است ـ از پشت‌سر وروی برجستگیها. باید کسی درخانوادهٔ او باشد تا بداند او به‌متکا چه علاقه‌ای دارد.

یك خیالپرور واقع بین: او باید خاطرخواه دختر باشد یا پسری که از دور شکل این دختر بوده وحالا آن دختر ـ پسر با او قطع رابطه کرده.

یك خیالپروررروانشناسی خوانده: کسی که ازپشت‌سر اینطورسمج به‌انحناهای دختر بیدفاعی خیره شود، باید آدم پشت‌هم‌اندازی باشد.

یـك خیالپرور واقعاً خیالپرور: این مـرد چپ نگاه، در حقیقت به‌چیزی نگاه‌نمی‌کند. او به‌سرنوشت موسیقی بومی ـ که خواننده‌سمبل آن است ـ می‌اندیشدکه چطور سروکارش بـه‌این کافهٔ زیـرزمینی افتاده خاصه‌که از پانزده پله به‌پایین درغلتیده باشد.

یك خیالپرور که محرم اسرار نوازندهٔ آکوردئون است می‌تواند نجوا کند: بچه نگاه می‌کنی؟

مرد چپ‌نگاه خواهد گفت: مـی‌خواستی به‌چـه چیز نگاه کنم؟ تماشا می‌کنم، توهم می‌خواهی نگاه‌کن.

قره‌نی‌زن و دوقلوها

نه بخاطر دوشیشهٔ شیرگاوکه هرشب باید بـرای دوقلوهایش درپلاستیك بریزد و ببرد.

نه‌بخاطر بی‌شباهتی عجیب دوقلوها به‌یکدیگر و شباهت یکی از آنها با پسرعمهٔ قره‌نی‌زن.

نه بخاطر تقدیم‌عریضه به‌دادگاه خانواده‌که دوسه‌ماه از موعدش گذشته.

و نه بخاطر میکرفن که حوالی ناف او را بدیده تحقیرمی‌نگرداو اینچنین بیحوصله، خمیده واخموست. چشمان اوکه این‌همه نزدیك‌بهم است نزدیك‌بین است وحتی سوراخهای قره‌نی را درست تشخیص نمی ـ دهد. او حوصله نداردکه بداند عینك‌سفید را ازکجا باید خرید. اصلاً مگر او چکاره است‌که عینك بزند؟

آرشهٔ موقع نشناس

کسی که ویلون می‌زند از شمال مملکت آمده، بهتر بـود کلاه نمد سرش مـی‌گذاشت و با چـوب می‌پرید تـوی سن بـه‌رقص قاسم‌آبادی. ویلونیست اکنون بی‌کلاه، عرق کرده، طاس وعنق نشسته است. دماغش مثل یك منصف‌الزاویه صورتش را بـه‌دو قسمت مساوی تقسیم می‌کند چنان دراز است‌که اگر به‌اشتباه آرشه‌ای برآن قرارگیرد چهارمضرابی پرشور تقدیم علاقمندان رقص عربی خواهد شد.

تنها کسی‌کـه اسم مستعار دارد همین آقاست: نیلوفـر. آیا این بخاطر همدردی با همرقصهای قاسم‌آبـادی است یا مقدمه‌ای برای تغییر جنسیت.

ادامه شغل با شرمساری

تنبک‌زدن در ارکستر همیشه با خجالت توأم است. شاید بخاطر همین است که بین نوازنده‌ها بهترین لباس را تنبک‌نواز پـوشیده است. لباس مشگی گل‌زرد بریقه، کراوات آل‌پلنگی و پوشت‌سبز، کاشکی‌مویش را هم آبی می‌کرد.

بین کلفتی لب بالا و نازکی لب پایین یک‌ردیف دندان مثل‌بلال، زرد و یك نواخت. دندان‌نیش، طلاست هنگام لبخند مثل عقرب. طـرۀ زلف‌روی لبهای آویخته‌اش‌آویزان‌ست. تنبک‌زن مثل پدرش ـ که‌کولی است ـ به‌دندان طلا، هرچندکه مال مرده‌ها باشد، اهمیت می‌دهد، بشرطی که اندازه‌اش باشد.

سنتورنواز پشت‌پرده

هنوزکسی پشت سنتور نیست یك صدای چاق و عـرق‌زده تـوی‌بلندگو چیزهایی بلغور می‌کند اسم یك پرنده وبمب، بعد صحنه‌ای کـه در آن رقاصۀ عرب به‌آتش و خون کشیده مـی‌شود. آدم چاقـی می‌پـرد وسط و می‌آید پشت سنتور، لبهای از تریاك بنفشش را با لبخندی به‌حرکت وا می‌دارد. تعظیم می‌کند. تماشاگران اهمیت نمی‌دهند. بعد بـه‌صندلی تکیه می‌دهد و پنهانی در سایۀ ویلونیست آروغ مـی‌زند. ارکستر به‌ـ حرکت در می‌آید. یك فصل می‌زنند. پس ازمدتی‌ساکت می‌شوند. انگار عـوضی زده‌اند، دوباره همان را شورانگیزتـر می‌زنند، آنوقت ساکت می‌شوند.

عاقبت بخیر

خوانندهٔ جوان به‌تماشاگران تعظیم می‌کند. می‌گوید: ببخشید! چون به‌سرفه افتاده است. یك‌نفر درسالن از میان حلقه‌های دود می‌گوید: خدا ببخشه سهیلاخانوم.

برادر متعصب، پلیسانه گوینده را زیرنظر می‌گیرد.

خوانندهٔ جوان در فاصلهٔ سکوت چهارمضراب می‌خواهد دوباره بخواند اما سرفه امان نمی‌دهد.

ویولونیست می‌رودآب بیاورد. خوانندهٔجوان؛ بمب وپرندهٔشرق که نمی‌تواند بخواند، اززور سرفه به‌رقص می‌افتد. ارکستر بدون‌وجود ویلونیست شروع‌به‌حرکت می‌کند. هرچه خاروخاشاك درموسیقی‌ایرانی است در رهگذر لحن عربی و نوای ترکی به‌هوا بلند می‌شود.

دامن خوانندهٔجوان بالا می‌رود. یك‌نفرتشویق می‌کند. پیرمردی شهرستانی تقاضای بالاتر دارد.

او بالاتر می‌پرد، خوانندهٔ جوان پشت به‌جمعیت خودش راقلنبه می‌کند ورها. بالای صندلی‌خم‌می‌شود وخمتر. درسالن سوت‌وتحریکات. آب می‌آورند. خوانندهٔ جوان می‌آشامد واز روی صندلی می‌پرد پایین. صدایش باز شده، می‌خواند وانگار حشره‌ای‌که توی حنجره‌اش مخفی شده، با موذیگری هجاهای‌کوتاه‌وبلند را می‌جود وآنرا بطوریکنواختی دندانه‌دار می‌کند.

● روایت چهارم

خطرات فن شریف
جانور شناسی

به‌علت‌بروز بیماری ناشناخته‌ای درمنطقهٔ «قویون داغی» جانوران محصور در آن‌نخجیرگاه، خصایص نژادی خود را از دست می‌دهند.

وصول این خبر مجمع جانورشناسان جنگل را نگران مـی‌کند. گـروهی از متخصصان جامعهٔ جانـوری گسیل مـی‌شوند تا بیماریهای شکارگاه را بررسی کرده و در آن‌باب چاره‌ای بیاندیشند. کنگره‌پس ازچندی، گزارشهایی دریافت می‌دارد.

گزارش شماره یك

قبل از هرچیز لازم می‌داند خاطر گـرامی اعضاء مجمع جانـورشناسان جنگل را از وضع اسفبار گروه تحقیق باخبر سازد:

سالهاست‌که این شعبه ازعلوم جـدی گرفته نمی‌شـود. بیم آن می‌رود که روزی نسل این گـروه از میان بـرود. آنگاه از ساختن مجسمه‌های آنان چه سود، اگر یك جانورشناس هم زنده نباشدکه مدل قرارگیرد.

گروه تحقیق افتخار دارد، علل ونشانه‌های بیماری واگیر ایـن جامعه جانوری را تا آنجا که مصلحت عمومی اقتضا دارد اعلام‌نماید.

سند شماره ۱

دریکی ازگردشهای علمی، جانور مشکوکی دیده شدکه با اطوارخنده‌آوری، حرکات و سکنات جناب جلالتمآب ببر را تقلید می‌نمود.

خوشبختانه هشیاری محققان باعث شدکه حیوان مزبور بسزای رفتار گستاخانهٔ خود برسد.

با کالبدشکافی وکشف مقداری نارگیل درمعدهٔ آن مرحوم‌معلوم شدکه نامبرده از ردهٔ بوزینگان رقاص بوده است.

به‌اقتضای بهداشت عمومی، خاکستر این حیوان به‌باد داده‌شد.

دو هفته بعد عطف به‌مدارکی‌که بدست آمد معلوم شد علت حرکات سفیهانهٔ بوزینهٔ مذکور، همسایگی او با ببری در باغ وحش بوده است.

از آنجا که اساس کار بوزینه برتقلید است و نامبرده از اتخاذ اطوار جلالتماب ببرناگزیربوده‌است. لهذا قانوناً بیگناه شمرده می‌شود.

سند شماره ۲

عصر روز جمعه یکی از دستیاران، در معاینهٔ بدنی یك یوزپلنگ جوان چهار عدد نعل در پنجه‌های حیوان مشاهده می‌کنند.

معلوم نشد این جانور شریف که از دودمانی صاحب شجره و عنوان است آیا شخصاً درصدد اکتساب نعل برآمده یا اینکه بعلت‌صغر سن توسط افراد محیل و نابابی نعل شده است.

یوزپلنگ وخانوادهٔ مشارالیه تاکنون ازابراز هرگونه توضیحی دراین باب خودداری ورزیده‌اند.

سند شماره ۳

دیروز عده‌ای از نرم‌تنان‌که با حمل مشتی استخوان، خود را در زمرهٔ رجال استخواندار به‌حساب آورده بودند، کتباً توبیخ شدند.

از طرف کمیتهٔ شمارهٔ دو به‌آنان تذکر داده شد استخوانداران تاکنون کاری آنچنان شایستهٔ احترام انجام نداده‌اندکه نرم‌تنان آرزو دارند خود را شبیه آنان سازند؛ اعضای کمیتهٔ شماره دو به‌فاصلهٔ ۲۴ ساعت توبیخ و از ادامهٔ تحقیقات معاف شدند.

سند شماره ۴

عده‌ای از مرغان خانگی ابراز تأسف خود را از اولویت ماکیانهای ماوراءِ بحار وعنایتی‌که خروسهای بومی بدانان دارند اعلام‌داشته‌اند. اما کمیته صلاح می‌بیند که فعلاً مصالح مهمتری را در نظر داشته و از دخالت درامور اصلاح نژاد خودداری ورزد.

سند شماره ۵

بسیاری از وحوش خوش مشرب، ظاهراً براثر استراحت بسیار و افراط در اکل وشرب، مبتلا به‌درازشدن گوش و دورگه‌شدن صدا شده‌اند،این تمایلات حماقت‌آمیزتعداد درازگوشان را از میزان لازم‌بالاتر برده‌است. فعلاً مسألهٔ اصلی در نخجیرگاه کمبود علوفه جهت تغذیهٔ حیوانات فوق‌الذکر است.

البته باتوجه به‌وجود انواع دواب وبهائم طبقه‌بندی نشده‌دیگر نمی‌توان این نخجیرگاه را یك شکارگاه رسمی به‌حساب آورد، حتی

لفظ باغ‌وحش هم که پیشنهاد شده بود براین جمع پریشان صدق نمی‌کند. گزارش‌دیگرحاکیست تنی چند از سگان‌گله و تازی به‌حیله‌گوشی دراز و دمی‌کوتاه کرده‌اند تا هم کار شکار ساده‌تر باشد هم از مـزایای خواب خرگوشی بهره‌مند گردند. این شیوه کـه امنیت خـوابناك قاطبهٔ خرگوشان را تهدید می‌نماید مذموم شناخته شد وبه‌کمك مأموران چند حیوان تن‌پرور از این قبیل به‌بخش امراض روانی گسیل گردید.

سند شماره ٦

قمری به‌نمایندگی جامعهٔ پـرندگان در «روزنامـه چهچه» اعتراضیه‌ای به‌چاپ رسانده‌که: بسیاری از پـرندگان بدآواز از قبیل کلاغ و غاز و جغد و غیره در گردشگاههای عمومی ظاهر شده و با خواندن آوازهای خارج ازردیف، موجبات سرافکندگی امضاکنندگان زیر را ـ که‌همگی از اجلهٔ موسیقی‌دانان سنتی جامعهٔ جانوری هستند فراهم نموده‌اند لـذا این گروه خوش‌آواز از امروز از خواندن و دانه برچیدن احترازجسته وتنها به‌عشق‌بازی پناه‌می‌برند وچنانچه پاره‌ای ازمرغان لطیف‌اللهجه از این طریق به‌هلاکت رسند، خون‌آنها به‌گردن پرندگان بدآوازخواهد بود. قمری، بلبل وسیصد امضای دیگر.

کلاغ درروزنامهٔ جناح مخالف، جوابیه‌ای صادرکرده وسیمرغ و خودش را از جرگهٔ مرغان بدآواز مستثنی دانسته است.

هردو روزنامه بعلت جعل اکاذیب در محاق توقیف افتادند.

سند شماره ۷

روباه‌دم‌بریده‌ای‌که ادعامی‌کند دم او اینك زیب‌دوش‌خانم سیاستمداری

است، رهبری گروه کوچکی ازاخلالگران منطقهٔ «قویون داغی» رابعهده گرفته است.

این گروه‌که ضمناً شغل پوست‌فروشی را در انحصار خود دارند به‌دنبال تظاهرات کوچکی در حاشیهٔ راست جنگل، اعلام داشته‌انـد از این‌پس حاضر نیستند منافع همنوعان خود را ندیده انگاشته واز طریق کندن پوست رفقا زندگی‌کنند. این جانوران خواستار اعادهٔوضع‌سابق می‌باشند ومقصودشان اشاراتی است که در قصه‌های قدیمی‌آمده است. به‌آنها تذکر داده شد کـه دیگر ندیمی از نـوع قدیمی مـورد احتیاج نیست.

سند شماره ۸

چندخر که با تعبیهٔ نوارهای رنگی برتن، خود را شبیه‌گـورخر ساخته و از مزایای قانونی چرای بی‌بندوبار بهره‌مند شده بودند توسط نعلبند جوانی شناخته شدند.

جای تعجب است‌که گورخری نیز درصدد بـرآمده از نـوارهای تزئینی خود صرفنظرکرده و با خروج از شکارگاه درصدد پیدا کـردن شغلی برآید. خاطی با کندن گوشهایش گوشمالی شد.

سند شماره ۹

چندتن از سباع به‌علت رویش ناهنجار ناخـن و دندان، نشنیدن بـوی باروت و بالاخص رژیم عاجزانهٔ غذایی، اوصاف باستانـی خـود را از دست داده و عاجزانه سربه‌آب وعلف فرود آورده‌اند.

تمهیدات بیطار منشانه وتقویت بـدنی، تنها بـرای چند روزی

ثمربخش بوده است چنانکه گروهی ازموشهای صحرایی در عالم‌خواب بـدین بـی‌دم و یالان حمله نموده و پاره‌ای از اعضای حیاتـی آنها را جویده‌اند.

توضیح و اخطار

گرچه بنابود گزارش جامعی از جامعهٔ قویون داغی تهیه شود ولی به‌علت شیوع بیماریهای واگیر، گروه‌خود را ناچار می‌بیند پیش ازاینکه بالمره از عقل وهوش بری شوداسناد حاضر را به‌آن‌کنگرهٔ محترم‌ارسال دارد.

یادآور می‌شودکه از ۱۵ نفر ابواب جمعی گروه تحقیق، ۱۲نفر به‌درازی بی‌تناسب گوشها و۲ نفر به‌استخوانی‌شدن پنجه‌های دست‌وپا مبتلا شده‌اند.

کاتب که آخرین بازماندهٔ آن گروه است حساسیت ناخوشایندی در اندامهای خود معاینه می‌بیند وسعی‌دارد برآمدگیهای شاخ‌مانند را در گوشه‌های سرخود ندیده بگیرد.

● روایت پنجم

کند وکاوی
در
ردیف کاف

درسالن آرشیو روزنامه نشسته‌ام،سالها وآدمها به‌ترتیب الفبا با عکس وشرح خلاصه، در پاکتهایی کنار یکدیگر چیده شده‌اند.

ماه اسفند است، آرشیو را بخاطر زنده‌کـردن خاطـره‌ها دوباره می‌کاوند. بـه‌دنبال مطلبی در ردیف «کاف»کاوش می‌کنم. زمـزمه‌ای می‌شنوم. گوش‌می‌دهم.حضور کنگره‌ها وکمیته‌ها در این ردیف‌غوغایی به‌پا کرده است.

...همنامان عزیز! از قرار معلوم من یك‌کارمند بوده‌ام. خوب، کدام کج سلیقه‌ای مرا در ردیف کابینه وکار وکمپانـی چیده است؟ این یك‌کارشکنی است.

اینجانب می‌بایستی در ردیف پرونده وپاپوش وپیزری می‌آمدم کلیهٔ سروران من،کارچاق‌کنهای گرامی، من مریضم، بازنشستگی توأم با دردکبد، کار درمنجلاب،آه ای‌کمیسیون اضافات معوقه،کابینه‌های کارشکن.

به‌خدا من‌آدم وطن‌پرستی بوده‌ام، کشور من‌کجاست؟ کادیلاکها گردوخاك می‌کنند،کاسهٔ‌گدایی درکمیته‌ها می‌چرخد.کاباره‌ها بی‌وجود من هم کاباره است، سوت کارخانه‌ها، کمکهای اولیهٔ مـن است. مـن مریضم. کارمند یعنی پرونده، پرونده‌های پرگردوخاك، اسکناس را هم

از کاغذ می‌سازند، اما کاغذ من پرونده است. خاك، سل، سیگار و سرطان. من، یك سیگار حامل سرطانم، می‌بینید، مردنی‌ام ـ به یك کنسل تاسیون احتیاج دارم، من کافور و کنین می‌خواهم در عزایم یك دستهٔ کُر باید بخواند.

کتابدار می‌آید. کارمندان را از ردیف خارج مـی کند و روی میزنویسنده می گذارد. سکوت باسوت یك کشتی نفتکش شکسته می‌شود. کتابفروشی که ظاهراً ناشر کتاب هم بوده، دستی به ریش کـوسهٔ خـود می کشد و درحالیکه از تضییع حق کوسه‌ماهی عذرمی‌خواهد، رشتهٔ سخن را به‌دست می گیرد.

قارئین محترم! ناشری با شما صحبت می کند که خدماتش بـه فرهنگ و جوامع بشری نادیده گرفته شده زیرا کوشش من این بوده که چیزهای باب دندان مردم به‌بازار بفرستم.

افکارانقلابی «حمزه صاحبقران» را من به‌چاپ دوازدهم رساندم.

مبارزات سیاسی «آرسن لوپن» و «جینگوزرجایی» در قطع جیبی مال من بود. غرض عرض من اینست کـه کتابدار، پـدر اینجانب را درآورده است.

چند نفر نویسندهٔ تازه‌کار را چپانده زیرگوش من. مخصوصاً این «کنت منت کریستو»را. فکر می کنید من به‌چرت وپرتهای‌آنان ازمیدان در میروم..؟ کامیونداری‌که تا حالا کاتالوگ ماشینهای کـورسی را ورق می‌زد، رشتهٔ کلام او را با یك کاراته می‌برد و دوباره به‌ورق‌زدن کاتالوگ می‌پردازد.

دراین اثنا کتابدار جراحی را به‌اشتباه درردیف کاف‌می گذارد. جراح به‌محض ورود به‌سمت کیمیاگـر کـه در گـوشه‌ای نشسته، خیز برمی‌دارد.

کارد را برمی‌دارد وبه‌کلیه وکبد او اشاراتی می کند.

کیمیاگر می‌گوید: من سالمم. جراح می‌گوید: پول‌که داری؟ کامیوندار از درد معده می‌نالد. جراح زبان او را قطع می‌کند. رؤسا پشت‌کارتنها پنهان می‌شوند وکاباره‌چی‌که تا حالا ساکت‌نشسته بود، دستور می‌دهد مزقون‌چیها بنوازند،کوس وکرنا به‌صدا درمی‌آید، کروبیان ملاءاعلی رقص‌کنان وارد می‌شوند.

درکندو یك کودتای شیرین در شرف وقوع است، وزوزی می‌آید. تمام زنبورهای ملکه باید پرواز کنند. زنبورهای‌کارگرنشسته‌اند وعسل می‌گذارند. «کامو» وارد می‌شود. می‌گوید: «مادرم دیروز مرد.» نویسندگان دیگر دست بزیرچانه نهاده در بحر تعمق فرو می‌روند که معنای این حرف چیست.

«کاترین‌کبیر» دست در دست «کمبوجیه» وارد مـی‌شوند، کسی متوجه آنها نیست، خارج می‌شوند، ایـن‌بار کمبوجیه تنها وارد می‌شود. همه یك‌صدا می‌گویند: کاترین‌کو؟ صدای کـوس وکرنا بـه‌اوج رسیده. کولیها وکابوها مـی‌پرند وسط. سرخپوستها کـه عـوضی وارد معرکه شده‌اند دورکالسکه‌های‌کاروان می‌چرخند وفی‌الحال تمام‌کلنلها را قتل‌عام می‌کنند. کلهٔ یك سرخپوست‌زیر شنل کاپیتان حس مـی‌شود. در خط آتش‌بس کیمیاگر با کاردجگر جراح را در می‌آورد.

کتابدار می‌آید جراح زخمدار را می‌برد و در ردیف «ج» میان جانوران جا می‌دهد. کاروان سالار اعلام می‌کند: امشب کنسرت دیرتر شروع می‌شود و پیپش را روشن می‌کند.

●روایت ششم

نوشته است
پند
بر دیوار

نادانی در جایی نوشته است:

بدترین کارها شاگردی است وبدتر از آن‌شاگردی پیش استادی نادان.



معلم دانشمندی داشتیم که می‌توانست بی‌محابا صدرا از هفتادوپنج کم کند وکسر نیاورد. آدمی بود درازقد با سبیل چخماقی، چشمهای ریز که تمام تاریخ را مثل قصهٔ حسین کرد از بربود.

حتی بقال ده که مدام مثنوی می‌خواند نمی‌توانست یك مسأله‌از هزارمسألهٔ اورا حل کندویامثل اومعلوم کند چه‌کسی بواسیرفتحعلی‌میرزا را قبل از آنکه به‌حکومت برسد، قطع کرد.

بقال‌ده، که من پسرش بودم، گفته بود: «استادشما اهل رقم‌است، اما از شعر وشاعری چیزی سرش نمی‌شود.» صبح پسر بقال این حرف‌را برای مبصرکلاس تعریف کرد. عصر همان‌روز معلم بنده را از کلاس بیرون کرد.

آفتاب غروب کرده بود که در نبش بازارچه بحثی پیش‌آمد بین میرزا احمدمثلث معلم بنده وابوی‌که بیا وببین.

میرزا احمدخان مثلث شلتاق کردکه: «مرد این چه اراجیفی‌است راه انداخته‌ای، چه‌کسی شعور شعر ندارد، من‌یاتو؟ ابوی جواب داد: «اختیار دارید، بنده‌که دائماً سرم توی حلوای اردکان وگیروانکهٔ چای و کتاب «مثنوی» است. معلم گفت: نـه، همین بیت را محض امتحان برای بنده معنی کنید:

یابو بود اسب آب بشکه   آن اسب‌که می‌کشد درشکه

برای همین شعر ساده اینجانب‌هم از رفتن به‌سرکوچه و سه‌قاپ انداختن محروم شدم و هم از خوردن کشمش وگردوی دکان، چون‌مات ومبهوت شاهد مناظرهٔ آن دو بزرگوار شده بودم.

میرزا احمدخان مثلث به‌مرحوم ابوی ـ که آنوقت هنوز مرحوم نشده بود ـ گفت: «شما فرق اسب و یابـو را هیچ تشخیص مـی‌دهید؟» مرحوم ابوی گفت: «بله، آخر پدرمن مال‌فروش بود.»

میرزا احمدخان گفت: «شما این شعر را دستکم گرفته‌اید، بنده حتی درکتاب اهلیلج به‌دنبال اصل یابو گشتم وپیدا نکـردم.» ابـوی گفت: «شما باید درطویله دنبال یابو می‌گشتید.»

حالا مشتریها همینطور حلقه زده‌اند دور این دومرد. گاهی یکی از آنها یك مشت‌کشمش برمی‌دارد و درجیب خود مـی‌ریزد و بنده هم نمی‌توانم مداخله کنم.

پدرحسن، همشاگردی من، گفت: «آقا میرزا، اصلاً معنی یابو را می‌خواهی چه‌کنی؟» درست مثل این است‌کـه دیروز بـود. آقای مثلث گفت: «شما دهاتیها از صنایع لفظی این شعر غافلید. این کلمهٔ «یابـو» دراین‌جا به‌معنای اسب نیست. مخفف «آیا بود» است. یعنی اسبی کـه آب‌بشکه حمل می‌کندآیا بود همطرازاسبی باشدکه درشگه رامی‌کشد؟» پدر حسن چیزی‌گفت‌که حالا یادم نمی‌آید اما از زور خنده هرسه‌به‌کف دکان درغلتیدیم وهمانجا بودکه من‌فی‌الحال یك پنج‌ریالی از زیرگونی

پیدا کردم. ابوی که دید بد باخته گفت: «حکایت شما مثل آشیخ نظر است.» بعد بدون این که منتظر باشد که کسی بپرسد چه بوده است آن حکایت؟ شروع کرد که آشیخ نظر ملای ده یك ماه تمام می رفت بالای منبر. می خواست «گلی خوشبوی درحمام روزی» را معنی کند، اما نمی دانست که گل آن هم نوع خوشبوش درحمام چگونه پیدا شده است. گیج می شد و می زد به صحرای کربلا و می آمد پایین. یك روز به ایشان عرض کردم: آقا شیخ نظر این شعرمگرخیلی مشگل است که شما این قدر طول می دهید و معنی نمی فرمائید؟ ایشان قدری خندیدند و به بنده فرمودند میرزا ابوطالب، شما اهل منبرنیستید، متوجه نمی شوید شعرمشگل نیست، منبر رفتن مشگل است.

من دیدم آنکه یك مشت کشمش برداشته بود به اندازهٔ سه سیر خرما را آهسته توی جیب پالتویش گذاشت. باور بفرمایید چنان با جوالدوز زدم به آنجایش که خرماها پاشیدتوی سر ابوی مرحوم و دیگران و مجلس بهم خورد.

وقتی شعرهای کتابمان را آنطور که معلم معنی کرده بود در حضر اولیای خود تعریف می کردیم، لب ورچیده و دست پشت دست می کوفتند. ابوی غرغرکنان می گفت: نادانی یعنی همین.

اما بچه ها می دانستند که این حرکات ناشی از جهالت اولیاست. اما تنها شعری که معلم ما در تفسیر آن سنگ تمام گذاشت، این بیت سعدی بود که:

مرد باید که گیرد اندر گوش   ور نوشته است پند بر دیوار

معلم با یادآوری خاطرات شخصی، نقل ضرب المثل و روایت حدیث این معنی را مدلل کرد که به قول شیخ سعدی:

«ما تنها حرفهایی را باید باور کنیم که روی دیوار نوشته باشند.» بخشدار، دو روز از خانه درنیامد. می گفتند: باشنیدن این حرف از زبان پسرش،

فی‌المجلس سرخود را به‌دیوار کوبیده است. اما دشمنان بخشدارعقیده داشتند حتی دراین مورد هم بخشدار از سردیگری برای‌کوبیدن‌به‌دیوار استفاده‌می‌کند. بگذریم، تصدیق که‌گرفتیم، من‌آمدم شهروتوی‌دبیرستان اسم نوشتم.

اما حرفهای آن روز استاد، کارخودش را کرده بود. پاره‌ای از شاگردان، به‌مطالعهٔ نوشته‌های روی دیوار علاقه‌مند شدنــد و این بیت سرمشقی شد برای تحقیق.

یکی از شاگردان کلاس‌که طبیعت اندك شرارتی در وجودش به‌ودیعه نهاده بود، خواندن سطرهای هیجان‌آوری را که با خطوط کج‌و معوج و غالباً قرمزوسیاه روی دیوارهای سفید مردم نوشته می‌شد،رشتهٔ تخصصی خود قرارداد. اول فقط از این ناراحت بودکه مردم چه گناهی کرده‌اندکه دیوارشان سفید است؛ بعد به‌این نتیجه رسید که مردم هیچ گناهی نکرده‌اند، اگر دیوارخانهٔ خود رارنگ می‌کردند بازهم این‌خط‌نویسان ناشناس و شتابزده حرفهای خود را می‌نوشتند، منتهی این‌دفعه با رنگ سفید و یا زرد. بهرحال، تا دیوار بود و رنگ، خط نوشته‌می‌شد.

البته این شاگرد عاقبتی نامحمود داشت‌که یکبار او را درساعت چهارصبح، گرفتند وگیرندهٔ او توضیح داد که او را در کنار نوشته‌ای هنوز خشك نشده، گرفتارکرده است اما معلوم نیست سطل رنگ وقلم‌موی خود را دفعتاً کجا پنهان کرده بوده‌که اثری از آن به‌دست‌نیامده است. شاگرد شرور می‌خواست ثابت‌کند فقط اولین خوانندهٔ‌آن اثربوده است اما به‌جرم نویسنده بودن دستگیرشده بود.

او شاید اولین‌کسی بودکه از افتخار نویسنده بودن صرفنظرمی‌کرد تا از ایمنی خواننده بودن برخوردار شود.

نوآموز دیگری‌که سری بزرگ، چشمانی بیفروغ ودستانی‌لرزان

داشت، تنها کسی بود که حتی در زمستانهای سرد ده، وقتی همه یکتا پیراهن از سرما در کوچه‌ها و در کلاس می‌لرزیدیم، هیچگاه قریحهٔ شوخ خود را از دست نمی‌داد. او بود که توانست به‌مدد ذکاوت درخشان خود گنجینهٔ فحشهای ناموسی مدرسه را ازطریق نوشتن بردر و دیوارمستراح به‌چند برابر افزایش دهد و این دشنامها مثل سقزدهن به‌دهن می‌رفت و آرواره‌هارامی‌جنباند. در شهر دامنه تحقیق اوگسترده‌تر شد.

سال‌آخردبیرستان بودیم. یك‌روز زنگ تعطیل، همشاگردی‌مابیتی ازایرج‌میرزا خواند که حتی مبصر کلاس هم سرخ شد. بعد، از جیب‌خود کاغذی درآورد که از روزنامه بریده شده بود و درسکوت حاضران آن را خواند:

> اخیراً در فرنگ کتابی چاپ شده‌که مؤلف مبتکر آن اشعار وشعارهای ممنوعهٔ آبریزگاههای مدارس دخترانه و پسرانه و سربازخانه‌ها، حتی دیوار کوچه‌ها را که به‌خط اراذل و اوباش بی‌تمیز تحریر شده ضبط‌کرده و از عجایب آنکه کتاب درهفتهٔ اول چون کاغذ زر از پیشخوان کتابفروشیها غارت شده است.
> گفته می‌شود تنی‌چند از جامعه‌شناسان چنان تحت تأثیر این اثر عمیق اجتماعی قرارگرفته‌اندکه پس ازچندی خود بوسیلهٔ مأموران شهرداری حین‌عمل دستگیر شده و به‌جرم فاسدکردن اخلاق عمومی تحویل دادگاه شده‌اند.

اما همشاگردی‌گفت عیب کارما اینست که فقط به‌فرنگیها‌اهمیت می‌دهیم. آقایان من ۱۲ سالست که‌کارم اینست، یك پرونده شعر ومتلك وفحش وتصاویر عفت‌سوز دارم و نمی‌توانم حتی به‌شما هموطنان‌عزیزم نشان بدهم. این‌سطرهایی‌که توی مستراح‌ها دیده می‌شود، این شعارها و عرض‌اندامها را که فرشته‌ها نمی‌توانسته‌اند بنویسند. از مستشارهای امریکایی‌هم‌که استفاده نشده. اینها را بنده وجنابعالی یا اخوی بنده‌و جنابعالی نوشته‌اند. چرا باید ازخودمان خجالت‌بکشیم؟ چرا ازنوشتنش شرم داریم اما از خواندن؟...»

من گفتم: «آقا طولش نده آرشیورا روکن.»

همشاگردی گفت: «بنده‌سالهاست پرچمدارفرهنگ عامیانه‌بوده‌ام. حاصل کارم کتابیست در پنج‌جلد.» بچه‌ها گفتند: «چرا پنج‌جلد؟ یك جلدش کن!»

گفت: «نمی‌شود.» بعد شرح دادکه چطور از تصاویر عفت‌سوز عکس‌گرفته. از صفحات پربینندهٔ مطبوعات فتوکپی تهیه کرده، حتی بخشنامه‌های رکیك را هم از قلم نینداخته است.

از دوستان ماکسی با خواندن روزنامه‌های دیواری، دامپزشك شد. آن دیگری بامرور در خطوطی‌که به‌دیوارها کشیده می‌شد، با این عنوان‌که این خط را بگیر وبیا، به‌مقام معاونت شهرداری رسید. یکی خواندن مناقصه‌ها را اساس کار خود قرار داد وعاقبت‌کارش به‌جلسات مزایده رسید. یکی با بررسی ورقه‌های تسلیت وترحیم، کارش به‌آنجا رسیدکه هیچ مسابقهٔ زیبایی‌اندام، انتخاب دختر خردسال، یا انتخاب بهترین روزنامه‌نگار وکشتی‌گیر، بدون نظر او انجام نمی‌شد. حتی‌دیده شدکه گروهی از همشاگردیهای شرماگین پس از مطالعهٔ آگهی درمان سریع امراض مقاربتی، از آن روی برتافته واوقات شریف را درمطالعهٔ آگهیهای انتخاباتی هدرکردند و خوشحالند که منصب تازه‌شان راا‌گر ارجی نیست لااقل قوتشان از مجرای حلال است.

بندهٔ کاتب که از ابتدا شعر سعدی را به‌تفسیر استاد درست نفهمیده بودم بجای آنکه به‌پندیات دیواری روکنم به‌نقاشیهای‌کف خیابان‌که با گچ وزغال طرح می‌شود توجه کردم ـ گرچه منتقد چابك نظری پیدا نشدکه این آثار بنده را از نقاشیهای کودکان برکف خیابان تمیزدهد. ـ

چندروز پیش معلم سابقم را دیدکه ژولیده وخمیده در خیابان نادری قدم می‌زد وبا سردرگمی به‌نوشته‌های نئون خیره شده بود. برای قدردانی از زحمات گرانبهای معلم خویش او را به‌یك‌وعده چلوکباب

سلطانی دعوت کردم و در اثنای صرف غذا دربارهٔ هریك ازهمشاگردیها به‌اختصار چیزهایی گفتم و تغییر زندگی آنها را در سایهٔ تفسیر استاد یادآور شدم. معلم روستانشین با تعجب ماجرا را شنید؛ پس ازلحظه‌ای سرراست کرد وگفت: «آقا نادانی یعنی همین.»

بعد بی‌آنکه خداحافظی کند یا اشاره‌ای درمورد پرداخت پول چلوکباب سلطانی به‌عمل آورد، راه خود را گرفت ورفت. آیا این‌همان معلم دانشمند و عزیزما بود؟ آیا روح بقال ده یا بخشدار در او حلول کرده بود؟ ویا از تفسیر خود عدول کرده بود. ازچلوکبابی که درآمدم، بردیوار روبه‌رو چیزهایی نوشته بودند واوپای دیوار می‌شاشید.

حکایت اول

در برزن اتفاق افتاد

برزن ناحیهٔ ما آرام بود تا آن شایعهٔ شگفت‌آور بین کارمندان منتشر شد.

اولین‌بار، عظیم، رئیس دبیرخانهٔ برزن، متوجه شد که چند نامهٔ شکوائیه از اتاق موشزاد برنگشته است.

عظیم فکر کرد ممکن است نامه‌ها به‌علت بی‌اهمیت بودن درسبد افتاده باشد.

اما تعداد نامه‌های گمشده هرروز بیشتر می‌شد. تا اینکه یک بخشنامهٔ دولتی پیش از آنکه به‌رؤیت کارمندان محترم برسد گم شد؛ یعنی ازاتاق رئیس برنگشت. اضطراب عمومی اداره را فراگرفت. وقتی رئیس ازاداره خارج شد، عظیم با کلید یدکی دراتاق او را گشود. روی میز، در جعبهٔ نامه‌ها اثری از بخشنامهٔ دولتی نبود. کشوی میز بازرسی شد، برگه‌ای به‌دست نیامد.

در اتاق پرونده‌ای دیده نمی‌شد، حتی نقشه دیواری هم‌سرجایش نبود. عظیم به‌مدد هوش جبلی، گمان برد موشزاد کاغذها را به‌منزل می‌برد تا کودکان به‌رسم معمول، برپشت شکوائیه‌ها مشق مدرسه‌شان‌را بنویسند.

برقراری یک مکالمهٔ تلفنی با رئیس مدرسه، این خیال را باطل کرد.

آقای‌جلیل، بایگان‌اداره که بیش ازهرکس‌موقعیت شغلی خود را

در مخاطره می‌دید تقاضای تشکیل یك‌جلسهٔ مشورتی کرد.

درهمین جلسهٔ مخفی بودکه طی مراسم شورانگیزی جلیل بارأی مخفی مأمور کشف اسرارگمشدن نامه‌ها شد.

جلیل درحالیکه از شادی می‌گریست، اعلام‌کردکه شبهای دراز زمستان آرزوی شغل خطیر جاسوسی او را در تب‌وتاب افکنده بوده است. بعد توضیح دادکه هیچگاه از خواندن رمانهای پلیسی و خلاصه پرونده‌های جنایی غفلت نورزیده و اکنون مشعوف است‌که حاصل آن زحمات را به‌چشم می‌بیند. وی بامراعات ریزه‌کاریهای یك‌شغل مخفی، دست به‌عملیات زد.

با اولین اضافه‌کار، یك ضبط‌صوت کوچك خرید وزیرمیز رئیس بست‌که البته نوارها فقط صدای خش‌خش مداوم کاغذ وخرناسهای‌رئیس را لوداد. ازضبط‌صوت‌کهٔ خیری ندید، تلفنها را کنترل‌کرد. اما خیلی زود از این‌کار سرخورد. حتی چندبار بیهوده در را گشود دیدآقای موشزاد آدامس می‌جوید. با تلفن ورمی‌رفت. می‌خندید. چای می‌نوشید و چرت می‌زد. هیچ رفتار غیر مترقبه‌ای جلیل را به‌سرمنزل کشف و شهود نرساند.

□
□

صبح روز واقعه، عظیم حامل یك بخشنامهٔ فوری بود. به‌اتاق رئیس برزن شتافت. پاکت را روی میزگذاشت وخارج شد.

نه از روی فضولی بلکه بخاطر اقناع حس کنجکاوی چشم به‌سوراخ کلید نهاد.

رئیس‌پاکت رابی‌آنکه بازکند مچاله‌کرد، روی صندلی‌چرخانش چرخید، پشت به‌در اتاق‌کرد وخرناسی‌کشید.

عظیم حس‌کرد حادثه‌ای باید روی داده باشد. به‌خود جرأت‌داد،

در را بازکرد ورفت تو. آقای موشزاد هراسان برگشت، نیمی‌ازبخشنامه مچاله را در دهان داشت و آن‌را با ولع می‌جوید.

نگاه موشزاد چون گربه‌ای بود که دم پرنده در دهانش بماند و پرنده پریده باشد و عظیم باخبر حاصله از اتاق بیرون دوید. خبر در بیرون ترکید.

جلیل بایگان، مأمور کشف قضیه، اولین کسی بود که رفقا را به‌سکوت دعوت کرد:

ـ همقطاران گرامی! امروز بوسیلهٔ آقای عظیم، که در کارادای همانقدر تیزهوش هستندکه در سایر قضایا، از خبر تأسف‌باری مطلع شدیم که حیثیت برزن ما را یکباره درمعرض رسوایی قرار می‌دهد.

آقای موشزاد که یکی از کارمندان شریف و عالیرتبه می‌باشد براثرابتلاءبه‌بیماری ناشناخته‌ای که دانشمندان عرب آن‌را «داءالقرطاس» گفته‌اند مجبور به‌جویدن کاغذ شده است. آقایان توجه کنیدگفتم‌مجبور شده است. این اولین سند برائت رئیس محبوب ماست. اما باید دیدآیا این بیماری ارثی است یا اکتسابی؟ حالا به‌آن کاری نداریم. اخوی‌زادهٔ بنده اطلاعات نسبتاً جامعی راجع به‌این قضیه دارد. مسألهٔ مهمتری در بین‌است. همه به‌این نکته واقف هستیم که جویدن کاغذ مخالف‌مقررات نیست.

شاید خودشما بارها برای تغییر ذائقه، گوشه‌ای از یك پرونده را پاره‌کرده وبه‌قصدخلال‌دندان به‌دهان برده‌اید. این‌عمل غیر ارادی است، صرفاً برای راحتی فضای دندان ودهان صورت می‌گیرد. نوع‌پرونده‌مهم نیست. آنچه که اهمیت دارد، همان حرکت اولیه است، شروع‌جویدن. آقایان! مصیبت ازهمین‌جا آغازمی‌شود. هرکدام از شما بارها گوشه‌ای ازپوشه‌های اداره را به‌دندان برده‌اید. این بلیهٔ‌هولناك ممکن است‌برای هرکدام از ما...

در باز شد. آقای موشزاد درحالیکه پوشهٔ آبی‌رنگی را می‌جوید در آستانهٔ در ظاهر شد. کارمندان بهت‌زده ماندند. موشزاد سراسر اتاق را با قدمهای مصمم پیمود. با نگاهی که بارقه خشم و انتقام ازآن می‌بارید کارمندان بیمزده را از مدنظر گذراند. بی‌آنکه حرفی بزند پوشه را قورت داد و از دربیرون رفت.



از آن پس جلیل بایگان، همّ خود را مصروف مطالعه دراحوال موشزاد کرد. از همسر واطفال موشزاد آگاهی تازه‌ای به‌دست نیامد. جزاینکه‌او مردی چنان عصبی است که چندبار دریك نزاع خانوادگی لوازم‌التحریر بچه‌ها را بلعیده است.

پدر آقای موشزاد اطلاعات موثقی دردسترس بایگان نهاد:

... درست سنهٔ ۱۳۰۳ شمسی بود یادم می‌آیدکه از جلوی دکان مشهدی ابوالقاسم زنجیرباف‌که نبش همین بازارچهٔ معیردکان داشت ـ البته حالا آن دکان خراب شده وجایش یك خرازی دونبش ساخته‌اند ـ بله، دوساعت از شب گذشته بودکه بنده از جلوی دکان مرحوم‌مشهدی ابوالقاسم زنجیرباف‌که آن موقع هنوز مکه نرفته بود، مـی‌گذشتم که هوس‌کردم کمی قطاب وپشمك بخرم.

آن موقع قطاب و پشمکها که مثل حالانبودـخیلی تمیز وشیرین با روغن‌کرمانشاهی درست می‌کردند. شما اصلاً شاید ندیده باشید که پشمك را چطوردرست می‌کنند. درحقیقت مایه‌اش‌کمی‌آرد وشکراست. حالا بگذریم، بنده به‌اندازهٔ دوسیر پشمك وقطاب خریدم. خـدا رفتگان شما را بیامرزد. آن‌موقع ابوی مرحوم هنوز زنده بود وعشقی به‌پشمك داشت. بخصوص‌که مشارالیه دندانهایش را کشیده بود و آن‌وقتها که دندان‌پزشك نبودو مثل‌حالااینقدردندان‌مصنوعی‌زیردست‌وپا نریخته‌بود.

جلیل پرسید: از آقای موشزاد می‌گفتید.

ـ بله بنده ازدکان مشهدی... جلیل گفت: «ابوالقاسم زنجیرباف به‌اندازهٔ دوسیر پشمك وقطاب برای آن مرحوم خریدید اما؟» گفت: «بله تا آمدم خانه، همین موشزادکه آنموقع واقعاً یك موش بود ـ همان‌طور کوچولو ـ فرز، کون‌خیزه کرد و آمد طرف من.

بنده‌من‌باب ادای احترام، پشمك وقطاب را که در زرورق‌قرمزی پیچیده بود پیش مرحوم ابوی گذاشتم وبه‌پستو رفتم. نگوکه ابوی‌بلند می‌شود بـرود قضای حاجت. وقتی بـرمی‌گـردد می‌بیند همین مـوشزاد ولدچموش دوسیر قطاب وپشمك را با زرورقش یك‌جا بلعیده است. آقا حکایتی است. یك‌چیزی می‌گویم یك چیزی شما می‌شنوید. من‌نمی‌دانم این ولدهویج چطوراین‌همه شیرینی راخورده‌بود. شهدالله‌که‌آرام نگرفتم تا اینکه بلند شدم موشزاد را که زیر چادر منزل قایم شده بود، گرفتم. مفصل کتك‌زدم و برگشتم و گرفتم نشستم. مـرحوم ابوی فرمودند ایـن بچه عاقبت شتر دزد می‌شود.

جلیل بایگان گیج شد و بعداً هم نتوانست از ایـن حالت نجات پیدا کند.




آقای موشزاد بی‌پرده پوشی به‌تغذیهٔ کاغذی خود ادامه می‌داد.

در یك بازرسی اداری وقتی بازرس علت فقدان انواع‌کاغذ را در برزن جویا شد، به‌عرض رسیدکه پرونده‌ها در اسرع‌وقت به‌جریان‌افتاده است. یك‌سال بعد چند تشویق‌نامهٔ چاپی همراه با مدال فلزی بـه‌اداره رسیدکه طی تشریفاتی توسط آقای موشزاد بلعیده شد.

رئیس براثر فعالیت مداوم اعضای گوارشی سرحال و بانشاط به‌ـ نظر می‌رسید وکارمندان باوفای برزن با جمع‌آوری انواع اغذیهٔ کاغذی

حسن‌نیت خود را هرچه بیشتر آشکار می‌کردند.

یك‌روز پاکتی آبی‌رنگ بزرگ، ممهور به‌لاك قرمز، به‌اداره‌رسید. آورندهٔ نامه مردی متعین بود، آن‌را با احترام به‌رئیس دفتر داد، رسید گرفت ورفت. آقای موشزاد با دیدن مهرپاکت اندکی درنگ کرد، اما یك‌باره با واکنشی بهیمی کاغذ را ربود. آن را مچاله‌کرد و در دهان افکند. عصر همان‌روز خبر رسید که آقای موشزاد مسمومیت شدید غذایی پیدا کرده است. فردا صبح زود کارمندان در برزن جمع شده و پول جمع کردند، یك دسته‌گل کاغذی آبرومند خریدند؛ حاضر یراق بودند تا به‌عیادت رئیس برزن بشتابندکه خبر رسید رئیس برزن‌عمرش را به‌کارمندان محترم داده است. شیونی درمجلس افتاد.

رئیس دفتر چنان مغموم و پریشان حواس بود که گلهای کاغذی روی میز را بتدریج جوید.

حکایت دوم

آقای فولادپی زردتر از آنست که سرخ شود

روز سوم ماه آمد. یك‌هفته بودکه منتظر چنین روزی بودم. می‌توانستم تا دم‌آینهٔ قدی بروم. پس می‌توانستم بروم سرکار. خود را درآینه‌نگاه کردم: گنجعلی‌خان یك‌مشت پوست و استخوان شدی! دمبدم پلکهایم فرو می‌افتاد. توی سرم خبرهایی بود. چیزی از اول پیشانیم تنوره می‌کشید مـی‌رفت پشت‌کله‌ام، درست درخط فاصل مو وطاسی سر ناپدید می‌شد: گنجعلی‌خان پیر شدی! قیافه‌ام لابد خیلی خنده‌دار بودکه به‌یاد رئیس مؤسسه افتادم. آقای‌فولادپی موقع خاراندن گوشش خیلی خنده‌آوراست. برای‌خاراندن گوش راست، همیشه از انگشت کوچك دست چپش استفاده مـی‌کند ـ انگشت ناخن‌دراز خود را درگوش جا می‌دهد و سه‌انگشت آزاد دیگـر را باریتمی تند می‌رقصاند، ورزش انگشتان دست راست را آنقدرادامه می‌دهد تا تلفن زنگ‌بزند ویا کسی متوجه این موقعیت موزیکال‌بشود؛ آنوقت‌آقای فولادپی فرصتی پیدا می‌کندکه توضیح بدهد: بله‌آقا،زمان جنگ یك قولونل روسی آمده بود تبریز... بعد داستان مفصلی را کـه منجر به‌ایراد سیلی محکمی از جانب قولونل بر سمت‌راست‌گونهٔ ایشان وکشته‌شدن قولونل بوسیلهٔ کسبهٔ محل و چرك‌کردن گوش راستش شده تعریف می‌کند. آقای فولادپی هفتاد وچهارسال دارد. اگر دوسال اول عمر ایشان را ندیده بگیریم به‌جسارت می‌توان‌گفت هفتاد ودوسال‌است این مرد جایی نخوابیده‌که آب زیرش برود.

اما وقتی داستان قولونل را تعریف می‌کنند، آدم می‌فهمد یک‌جای این داستان باید عیب‌داشته باشد وقیافهٔ آقای فولادپی درست‌همانجایی که دروغ می‌گوید چیزی را آشکار نمی‌کند! صورتش زردتراز آنست که سرخ بشود.

به‌اداره‌که آمدم حقوق تا اطلاع ثانوی توقیف شده بود. می‌خواستم‌بپرسم چرا، که غلام پیدا شد. پیدا شدن غلام وسلام دادنش‌یعنی ارباب می‌خواهدت وگرنه غلام بیکار نیست به‌کسی سلام بدهد.

در زدم، منشی‌گفت: بفرمایید. تلفن زد گفت: آقای‌گنجعلی‌خان حاضر است بعدگفت اطاعت. به‌من ودر ورودی اشاره‌کرد. رفتم‌توسلام دادم. ارباب به‌ناخن انگشت دست‌چپش ورمی‌رفت. سربلندکرد. گفت: آقای گنجعلی‌خان نگران حالتان بودم‌کجا بودید؟

ـ مریض بودم.

ـ پیداست، گویا خیلی هم بدمریض بوده‌اید.

گفتم: از روز شنبهٔ هفتهٔ قبل شروع شد. یعنی پس از مذاکره‌با شرکت‌قند، تب‌کردم.

ـ این هفته‌های اخیرکمتر شما را می‌بینم.

ـ سعادت نداشتم، شبها هم درس می‌خوانم.

ـ عجب! درس می‌خوانید. خیلی خوب است. اگر همهٔ افراد مؤسسه مثل شما درس بخوانند، چقدر خوب می‌شود، درچه رشته‌ای؟

ـ دامپزشکی.

ـ آقا این بیطاری رشتهٔ بسیار خوبی است. اما با فولاد سازگار نیست. بهتر نبود آقا در رشتهٔ فولادسازی درس می‌خواندید که به‌درد مؤسسه هم بخورد؟

ـ قربان برای فولادسازی می‌خواندم اما در دامپزشکی قبول‌شدم.

ـ بیطاری هم البته رشتهٔ مفیدی است. هم به‌درد خودتان می‌ـ

خورد و هم به‌درد جامعه. دکترها چه‌تشخیص دادند؟
ـ چه فرمودید قربان؟
ـ مرض، مریض بودنتان را.
ـ اصلاً تشخیص ندادند.
ـ راستی‌چندسالست درمؤسسهٔما کارمی‌کنید آقای‌گنجعلی‌خان؟
ـ دوازده سال.
ـ مرتباً از مرخصی سالانه استفاده‌کرده‌اید؟
ـ خیر قربان سالهای اخیر‌که فرصت نشده.
ـ آقاجان، گنجعلی‌خان مرخصی را برای چه‌اختراع کـرده‌انـد. برای بنده‌که اختراع نشده، این حق مسلم شماست.
ـ قربان آخر بعللی‌که...
ـ (تلفن را برمی‌دارد) آقای تقوی بیایندبالا (گوشی رامی‌گذارد) بعله جانم بایداستراحت‌کرد. درس‌هم‌کمتر بخوان. بیشتراستراحت‌کن. می‌فهمی، بیشتر به‌ویتامینها بپرداز. یك کتابـی درایـن زمینه هست، مؤسسهٔ خودمان چاپ‌کرده، بگیر و بخوان. ببین ویتامینها و استراحت چه‌تأثیرمهمی درزندگی‌آدم دارد. آقاجان داری دستی دستی خودت را نابود می‌کنی. کار البته خوبست اما حدی دارد. (تقوی وارد مـی‌شود. سلام می‌دهد و باادب می‌ایستد).
ـ آقای تقوی، من‌که سرم شلوغ است. شما اصلاً متوجـه وضع سلامتی کارمندها و گرفتاریهایشان نیستید (تقوی نگاه خشمناکی به‌من می‌کند و بالحن استفهام‌آمیزی می‌پرسد) قربان؟
ـ این آقای‌گنجعلی‌خان ماچندسال دراین‌مؤسسه صادقانه خدمت کرده‌اند. اخیراًهم دررشتهٔ بیطاری‌قبول شده‌اند. چهار پنج‌سال است‌که مرخصی نرفته، پس‌چه‌کسی مراقب حال اعضای شرکت است. وقتی‌شب و روز مرتب کار کردی فرسوده می‌شوی، مثل این ماشینها. هـرچند سال

یک‌بار باید مرخص شوند. باید مرخصی رفت، شما باید مراقب باشید. آقای تقوی آدم که از ماشین قویتر نیست. یک مرخصی یک‌ماهه بااستفاده از حقوق برای ایشان بنویسید.

ـ (توطئه‌ای درکار بود؟) آخر قربان، مرخصی حالا تقریباً...

ـ آقای گنجعلی‌خان چند روزی استراحت کنید، بعد بروید شمال. آقا در یکی از این ویلاها...

تقوی خارج می‌شود و من‌هم خداحافظی می‌کنم ومی‌آیم بیرون.

□
□

سری به‌قزوین زدم، بعد رفتم رشت؛ توی‌اتوبوس با دختری آشنا شدم. چندکتاب خوندم. وقتی برگشتم تهران درست روزاول برج بود. یکسر به‌اتاقم آمدم. جعفر و منصور و یک‌نفر دیگر، هرسه باهم فهمیدند که من آمده‌ام و هرسه باهم سرشان را بلند نکردند. سلام دادم. جعفر گفت: سلام. دوباره سرش رفت توی حسابهای خرید. گفتم: منصورخان تازه چه‌خبر؟ گفت: برپدر فولادپی لعنت. منصور آدم رك و خوشمزه‌ایست، اما هیچوقت جوابهایش باسئوال آدم جور درنمی‌آید. رفتم پیش‌منصور نشستم گفتم: این‌کیه پشت میز من‌نشسته؟

بلند گفت: آقای ملاپور؟

آقای ملاپور گفت: بله!

گفت: آقای گنجعلی‌خان را نمی‌شناسید.

گفت: نه (وزیر جلکی خندید).

گفت: ایشان هم شما را نمی‌شناسند (هیچکس نخندید).

دیدم ملاپور همان کاری را می‌کند‌که یک‌ماه پیش من‌می‌کردم.

بلند شدم یکسر رفتم سراغ دفتر فولادپی.

گفتم: می‌خواستم آقا را ببینم.

منشی چیزی گفت. داشتم بالای رانهایش را دید مـی‌زدم که با عشوه کشو را کشید.

گفتم: چی فرمودید؟

گفت: امروز فرصت ندارند.

گفتم: فردا چطور؟

گفت: بگذارید ببینم.

کشو را بست. رانهایش دوباره پیدا شد. روی میزخم شد.

گفت: ۹ که نمی‌شود، ساعت ۱۲ خوبست؟

گفتم: بدنیست. ساعت ۱۲ رفتم توی اتاق فولادپی. عینکش را زده بود. عینك قهوه‌ای که می‌زد، می‌شد عیناً شیر تعزیه. جواب سلامم را داد وگفت: به! به! آقای علیخانی چه خبر، مسافرت خوش گذشت؟

گفتم: قربان پشت میزمن یك نفر دیگر نشسته است؟

ـ هان، بله این برادرزادهٔ آقای تمدن است. شما که رفتید کار مؤسسه‌را که نمی‌توان لنگ کرد. ایشان را آوردیم کارش البته بدنیست.

ـ پس؟

ـ مسافرت خوش گذشت؟

ـ بله، اما...

ـ حالتان جاآمده، برای شما کاربهتری درنظر گرفته‌ام. بفرمایید پیش آقای فیروزی.

رفتم. رئیس کارگزینی رفته‌بودمرخصی. فردا رفتم دفترفولادپی. پس‌فردا توی اتاقش بودم.

گفتم: قربان شغل تازهٔ من چه می‌شود؟

گفت: هان! فکرکردم که کار سابق برایتان قدری کوچك است، باید از استعداد شما در مؤسسه بیشتر استفاده شود.

گفتم: بله ازحسن نظر جنابعالی کمال...

گفت: آقا اخیراً غلامعباس، دربان مؤسسه را می‌گویم...
عینکش را برداشت وپاك‌کرد. دوباره به‌چشمش گذاشت‌وگفت:
ـ غلامعباس بطورسربسته به‌من‌خبرداده‌که بعضی روزها آدمهای مشکوکی دوروبر مؤسسه رفت وآمد می‌کنند.
شما سابقاً رئیس روابط عمومی ما بودید، می‌دانیدکه ما باید روابط خودمان را با اجتماع و دوایر دولتی حسنه نگاه داریم.
گفتم: بله.
ادامه داد: بله غلامعباس اینطور می‌گوید، نمی‌دانم، اینها کی‌هستند آقا؟
احتمال‌دارد رقبا می‌خواهند توطئه‌ای‌کنند، یامثلاً این‌آشوبگران سابق نمی‌دانم کارگرهای اخراجی، یعنی نمی‌شود گفت، اینهاکی‌هستند و از جان مؤسسه چه می‌خواهند؟ ما که کاری نکرده‌ایم؛ بهرحال من هرچه فکرکردم بجایی نرسیدم حالاکه شما را دیدم می‌بینم اینکار فقط ازعهدهٔ آدم‌زرنگ وزبردستی مثل شما بر می‌آید.
(یخ‌کرده بودم. حتی‌نتوانستم بگویم نه. تا چه‌رسدکه بزنم‌توی گوشش‌وبیایم بیرون) البته حقوق‌شمافرق نمی‌کند، من‌باب‌ایاب وذهاب هم گفته‌ام برای شما چیزی‌منظور کنند.» از اتاق آمدم بیرون. خیلی‌فکر کردم، آخر قانع شدم. یعنی مجبور شدم خودم را قانع‌کنم.
روزهاجلومؤسسه‌قدم‌می‌زدم‌ودرحرکات‌عابران‌دقت‌می‌کردم. گفتم این‌هم یك‌نوع سرگرمی‌است. آدم با ممارست درآن جامعه‌شناس‌می‌شود.
به‌پچ‌پچ کارمندها هیچ اهمیت نمی‌دادم. غلامعباس هم فکر می‌کرد دارم کارش را از او می‌گیرم. به‌زحمت به‌او فهماندم که این‌کار درحقیقت‌نوعی ضد جاسوسی است، برای رفع خرابکاری واین‌حرفهاست و با شغل‌کوچك او خیلی تفاوت دارد.
پانزدهم ماه، مدیر مؤسسهٔ فولاد مرا خواست. رفتم.

گفت: خوب آقای غلامعلیخان چطور شد؟

گفتم: قربان گنجعلی‌خان هستم.

گفت: آها، ببخشید!... و ناخن دست چپش را بر د طرف گوش راستش.

گفتم: من خیلی دقت کردم، عابران چند دسته بودند. عده‌ای که اصلاً به‌عمارت توجهی نمی‌کردند (البته من بیشتر به این عده مشکوك شدم) یك عده اشاراتی به‌عمارت می‌کردند و اینها غالباً شهرستانی بودند، با چند نفرشان که اشارات ظاهراً قبیحی به‌عمارت می‌کردند تماس گرفتم می‌گفتند: آدم که نگاه می‌کند کلاه ازسرش می‌افتد. گفتم: پس آن حرکات چه بود؟ دلائل درستی ارائه نمی‌دادند. چند نفری را هم موقع فحش دادن غافلگیر کردم. البته معلوم نبود طرف خطابشان چه مؤسسه‌ای بود. گویا آنها بیشتر اینجا را با وزارتخانه‌ها اشتباه می‌کردند. تنها یك روز یکی ازکارمندهای اخراجی را دیدم که باپسرش می‌رفت؛ عمارت را به‌پسرش نشان داد و گفت: ما اینجا را ساختیم.

پسرش گفت: باباتو که عمله نبودی؟

گفت: نه پسرجان ما واقعاً عمله بودیم.

البته عین حرفهای آنها را با کمی جرح و تعدیل ضبط کرده‌ام که موجود است. مدیر مؤسسه گفت: «بسیار خوب ادامه بدهید» و ادامه دادم.

□
□

آخرماه رفتم حقوق بگیرم. کارت حقوقم پیدا نشد. حتی تلفن رئیس مؤسسه هم کاری از پیش نبرد، تا روز پنجم رفتم اتاق آقای فولادپی و بست نشستم. رئیس کارگزینی احضار شد.

ـ آقای فیروزی! کارت آقای گنجخانی کجاست؟

ـ ایشان مگر در مؤسسهٔ ما کار می‌کنند؟

- بله آقا، خودشان می‌گویند که کار می‌کنند (بازعینک قهوه‌ای‌اش را زد).

- آخر ایشان درمؤسسه نبودند. یعنی ازاول مرخصی‌شان تاحالا.

- (مدیر روکرد به‌من) آقای خانی مگرشما در مؤسسه نبودید؟

گفتم: بنده طبق دستور شما بیرون از مؤسسه بودم.

گفت: عجب! عجب! آقا می‌خواستید این را زودتر بفرمایید. پس این بیچاره‌ها تقصیری نداشته‌اند، شما که داخل مؤسسه کارنمی - کرده‌اید، دقیقاً بفرمایید درکجا بودید؟

- پیاده‌رو مقابل، که عابران را زیرنظر داشته باشم.

- نه‌مقصودم اینستکه هرروز دقیقاً کجا می‌ایستادید؟

- بنده‌فاصلهٔ بیست‌متری جلوی وزارت راه رامی‌رفتم ومی‌آمدم و مؤسسه را زیرنظر داشتم.

مدیر به‌رئیس کارگزینی گفت: شما بفرمایید به‌کارتان بـرسید. (روبه‌من کرد) پس شما در مؤسسه کار نمی‌کرده‌اید. در حقیقت جلوی وزارت راه قدم می‌زدید. خوب مؤسسه نمی‌تواندکه برای قدم زدن به‌کسی پول بدهد. اینجا یك شرکت خصوصی است، اداره‌که نیست. پس تمام‌عابران آخرماه بیایندازمؤسسهٔ‌حقوق‌بخواهند دیگر. اما ازبابت ارادتی که به سرکار دارم اجازه بدهید من یك تلفن به‌وزارت راه بزنم، چون شما در حریم آنجا بوده‌اید یـك مقرری در حق شما... یخ‌زده بـودم، خواستم چنان بزنمش که... پشیمان شدم یك راست رفتم خانـه. رسیدم جلوی آینهٔ قدی و با مشت‌زدم توی چانه‌ام، شیشه دستم را برید.

حکایت سوم

این مرد خطرناک است

آقای سلامت که دیوانهٔ خطرناکی است چندروز است ازمنزل فرارکرده، ازکلیهٔ همشهریان عزیزاستمداد می‌شود به‌مجرد مشاهده،ایشان‌راتحویل خانواده‌اش دهند و مژدگانی خود را دریافت دارند.

[عکس و مشخصات...]

اکنون ساعت‌پنج بعدازظهر است. آقای سلامت بی‌آنکه از این توطئهٔ ناجوانمردانه‌آگاه باشد، درخیابان مشجری که راه‌آهن را به‌بلوار می پیوندد قدم می‌زند.

آقای‌سلامت چاق، طاس‌وآرام است.آرامشش درست مثل‌چاقیش از دور حس می‌شود.

با آن دست به‌پشت کمر حلقهٔ کردنش، با آن سربه‌هواییها و لبخندهای اتفاقی‌اش..

کارنامهٔ آقای سلامت

آقای سلامت، صبحها، زود به‌اداره‌می‌رود. عصرها دیر از اداره برمی - گردد.

در اداره چند شوخی، چند چرت، چند چای وچند پرونده.

در خانه سلامی والسلام.

فاصلهٔ آمدنش به‌خانه تا فرار از خانه را خواندن روزنامهٔ عصر پرمی‌کند وگاهی خوردن میوهٔ فصل وشکستن تخمه.

تا اهل خانه متوجه آقای سلامت بشوند، آقای سلامت‌زده است بیرون، که ترجیح می‌دهد بعداز ظهرهای خـود را درخیابانهای پرسایهٔ شمالی و بستنی‌فروشیهای مشهور بگذراند.

غیبتهای مشکوك وطولانی‌آقای سلامت از خانه، موجب‌شایعاتی شده: همسایگان آن‌را برمشغلهٔ بعداز ظهر حمل می‌کنند. عیال واطفال حمل بربی‌غمی.

اما آقای سلامت ترجیح می‌دهد در ساعات خستگی و عصبانیت افراد خانواده، دم‌پرآنها نباشد.

اولین سؤالها

یك روز خوش تابستانی در محفل خانوادگـی پس از صرف چای پسر بزرگتر که دردانشسرا درس می‌خواند، یکباره پرسید: مادر! هیچ فکر کرده‌ای ابوی روزها چکار می‌کند؟ می‌دانـی در ساعات فراغت او چه می‌گذرد؟ چرا هیچوقت با ما حرفی نمی‌زند؟

عیال‌شرارت‌پیشه بابیرحمی گفت: برای‌اینکه خاك‌برسرخل‌است.

دخترکوچك گفت: خل یعنی چه؟

مادر گفت: یعنی پدرت.

شب بزرگترین نزاع خانوادگی راه افتاد. آقای سلامت دربرابر سیل‌سؤالهاودشنامهای اطرافیان وضرب‌وجرح‌منتهی به‌بستر،عکس‌العمل مساعدی از خود بروز نداد.

در پایان ماجرا فقط گفته بود «زندان هارون» این جملهٔ کلی و نامربوط چه‌معنی‌می‌توانست‌داشته باشد، اشاره‌به‌تاریخ،قصه‌یاجایی‌بود؟

آقای سلامت بهبود می‌یابد

بمناسبت نزاع دسته‌جمعی، آقای سلامت، چندروزی بعداز ظهرها بیرون نرفت.

کتاب مثنوی می‌خواند. تخمه می‌شکست وآه می‌کشید. این‌دفعه او را با خواهش ازخانه بیرون فرستادند.

پچ‌پچها در خانواده علیه آقای سلامت به‌اوج رسید.

آیا سکوت اوعادی است؟ کجا می‌رود؟

دنبال او رفتند به‌بستنی‌فروشیها، پشت ویترین سینماها، روی نیمکت پیاده‌روها، اما در آنجا هم آقای سلامت، خاموش و متفکرفقط نگاه می‌کرد. درچشمهای درشت ومیشی اوغباری نمی‌نشست. آرامش او آرامش ابوالهول بود. پسر این‌را می‌گفت. اما مادر می‌گفت: گربه هم همینطور است.

خبر به‌شهرستانها می‌رود

برای اولین‌بار، شایعهٔ بیماری مرموز آقای سلامت به‌شهرستانها رفت.

آقای سلامت مالیخولیا گرفته. اما این‌عارضه درسفر دورودراز خودبه‌اختلال‌مشاعربعد به‌جنون ودرآخربه‌هاری‌بدل‌شد؛ درشهرستانهای دور دست شنیده شدکه آقای سلامت را به‌کندهٔ زنجیر کشیده‌اند.

خبرکه به‌پایتخت برگشت، خانواده ازکردهٔ خود پشیمان شدند، آقای سلامت با شنیدن بازتاب شایعه ـ بوسیله قاصدان محلی ـ تنها لبخندی زد، این‌بار فقط گفت: زندان.

کلید در زندان هارون

آقای سلامت با تأخیری نسبتاً چشمگیر به‌اداره رسید. خبریافت که دیون معوقه برای پرداخت حاضر است. پول را گرفت. دوستان تبریك گفتند. آقای سلامت گفت: دوازده سال؛ شوخی نیست. بعدخندید.

به‌همه چای داد و قول یك ناهار. ساعت ۱۱ به‌بهانهٔ خریدن سیگار از اداره بیرون رفت. دیگر نه به‌اداره برگشت و نه به‌خانه و این خبر از او بجا ماند که آقای سلامت، با پانزده‌هزار تومان، ناپدید شده است.

شورای خانواده از ناپدید شدن او قلباً متأسف شد.

خاصه که گمشدهٔ عزیز حامل مبالغ هنگفتی وجه بوده است. از تمام‌پی‌جوییهای رایج، مراجعه به‌کلانتریها، بیمارستانها، هتلها، طرفی نمی‌بندند. شورا به‌تصویب اعضا، اعلانی به‌روزنامه‌ها می‌دهد تا همشهریان خیالپرور را علیه آقای سلامت بسیج کند.

کتاب پلیسی مخوانید

آقای سلامت بی‌آنکه از توطئه خبردار باشد، ساعت ۵ بعدازظهر در خیابان مشجری که راه‌آهن را به‌بلوار می‌پیوندد قدم می‌زند و تقریباً شناخته می‌شود.

اولین کسی که فکر می‌کند حدسش صائب است چندبار دزدانه عکس جوانی آقای سلامت را با قیافهٔ فعلی او که براثر اقامت در هتل وتعویض لیست خوراك وپوشاك دگرگون شده تطبیق می‌کند.

وقتی که آقای سلامت ازپیچ خیابان به‌بلوار پیچید یك گروه پانزده‌نفری قیقاج‌وار او را تعقیب می‌کردند.

تعقیب‌کنندگان مرددند

آقـای سلامت بستنی قیفی خـود را می‌لیسد. روی چمـن راه مـی‌رود. شاخه‌های درخت را می‌شکنند. برگهایش را می‌کند وبه‌باد می‌سپارد.

آقای سلامت، دریك‌دست‌بادبادك قرمزی‌را که خریده و مرتب‌نخ می‌دهد ودردست‌دیگرش بلال‌نیمسوخته‌ای‌رادرفاصلهٔ دهان خودوعابران حرکت‌می‌دهد و گهگاه آن‌رادورسرش‌می‌گرداند. آقای سلامت تا دستش می‌رسد،دوچرخه‌های‌کنارخیابان رابه‌زمین‌پرت می‌کند. زنگ در خانه‌ها را می‌زند. دنبال گربه‌ها می‌دود. بعد مثل فیل‌آبستن راه می‌رود. جایزه بگیرها، در تردید کامل، او را تعقیب می‌کنند. هنوز نشانه‌ای مشهود نیست.

آزادی

آقای سلامت می‌اندیشد:

چه خوب است، که آدم پـول داشته باشد. آرامش داشته باشد. فقط خودش باشد ـ تنهاورها ـ زیر آفتاب ملایم غروب وجـود آقـای سلامت از خوشبختی آکنده می‌شود.

شادی، قلبش را می‌لرزاند.

چشمانش را یکدم می‌بندد، ریه‌هایش را پـرباد می‌کند. فـریاد می‌زند «من...آ... ز... ا... د...م»

تعقیب‌کنندگان یکباره، دسته‌جمعی می‌ریزند سرآقای سلامت.

حکایت چهارم

در روضهٔ رضوان،
پای درخت‌طوبی

وقتی آقای میشل زواگو، غرق عرق بیدارشد، بچه‌ها سرودمی‌خواندند. خورشید موقع‌نشناس ازلبهٔ دیوار گذشته بود. آفتاب، آدمهای‌خوابزده را چه‌خوب غافلگیر می‌کند. میشل در غلتید و از منطقهٔ نفوذ آفتاب بیرون رفت. سروصدای بچه‌های کودکستان اوج گرفته بود.

صدا آمد: خداوندا! پدران مارا دربهشت نعمت حریت‌عطافرما!

صدا حالت ندبه‌واری داشت. بایستی از جملات اولیهٔ سرود کودکان باشد که میشل همیشه باکشیدن پرده وادامهٔ خواب تا نیمروزازشنیدن آن غافل مانده بود.

وقتی آقای زواگو، خوابزده از پله‌ها پایین می‌آمد تا روز بدون صبحانهٔ خود را آغازکند، سرود عاجزانهٔ بچه‌ها او را کاملاً گیج کرده بود.

پشت‌میز تحریرکه نشست تردید داشت کلمهٔ بهشت درمتن‌بوده باشد.

آیا هنوزهم با کودکان دربارهٔ بهشت حرف می‌زنند؟ اما مشکل تنها کلمهٔ بهشت نبود. کودکان در سرود یاد شده به‌تضرع درآرزوی چیزی بودندکه اوبطور مبهم شنیده بود. کلمه‌ای نامأنوس وثقیل، همین حالا شنیده بود اما آن را به‌یاد نمی‌آورد یا اصلاً نمی‌توانست درست تلفظ کند.

چه کسی کودکان را به ادای کلمه‌ای غـریب و بی‌معنی مجبور کرده بود؟ آیا مسؤول سرود و روانشناسی از این مسأله آگاه نبود که سرود مهیج، کودکان بی‌بنیه را به‌اختلال اعضای گوارش مبتلامی‌کند؟
ساعت هشت‌ونیم یك‌روز داغ، چه‌وقت اندیشیدن به‌بهشت‌بود.
طول‌وعرض‌اتاق عبوربی‌هدف‌آقای زواگورا باساییدگی‌چلیپاوار گلیم یادآور می‌شد.

جستجوی کلمهٔ فراموش شده

آن‌کلمهٔ نامانوس چه‌بود؟ روبه‌روی‌عکس یادگاری والد مرحوم‌ایستاده بود وگویی ز روح پرفتوح اویاری می‌خواست. اما آن مرحوم مصمم‌و ترشرو فقط به‌افق دور نگاه می‌کرد.
به‌یاد آورد به‌هنگام‌کودکی با ابوی به‌مجلس محترمی رفته‌بود، درآنجا بنابود عده‌ای با خون خودچیزی را آبیاری‌کنند! میشل‌کوچك از همان وقت به‌گلبوته‌ها علاقه‌مند شده بود چـرا که آبیاری کـردنش آسان بود واحتیاج به‌خون نداشت.
در چهارچوب سیاه،ابوی لاغر و مصمم، ایستاده بود. دستی‌به ـ صندلی و نگاهی به‌افقهای دور،گلدان گل اتاق میسوآندره عکاس،پای پرده چه‌زیبا وپربار بود.
آقای زواگو فریادکرد یافتم. کلمهٔ مبهم را یافته بـود، همان چیزی بودکه والد مرحومش در آرزوی آبیاری آن بود.
درکودکی تصور کرده بودکه،آن‌چیز، باید نام بوته‌ای ودرختی باشد، حالا دوباره همان‌کلمه، همان بوتهٔ مرموز. چطوراین‌همه سال به‌ـ صرافت دیدن این بوته نیافتاده است؟
خب، چندان هم عجیب نبود، گرفتاریهای روزمرهٔ آقای زواگو

فرصت باغبانی به‌او نمی‌داد. باغچهٔ‌کوچك منزل او، استراحتگاه‌دائمی گربه‌ها و کلاغها شده بود. زواگو،با استعمال عطرهای ارزان قیمت، رایحهٔ شبدر ویونجه را همیشه با خود داشت.

استشمام این روایح او را به‌طبیعت نزدیکترمی‌کرد. مشغلهٔ‌اصلی او نوشتن بود. یکبار به‌دوستش گفته بود خنده‌دارترین کارهای دنیا خواندن خیالبافیهای دیگران است.

اماهنگام«خیال‌پردازی» دریافته بودکه این‌قضیه برای اومشکلتر از پرورش درخت بادام دریك‌لیوان آب است.

وقتی میشل از روح پرفتوح پدرش نومید شد پشت میز تحریر نشست و قلم را برداشت. اما کلمهٔ گمشده او را آزار می‌داده سیگاری آتش‌زد وبه‌بوته‌های مختلفی‌که می‌شود باخون آبیاریش‌کرد، اندیشید.

چه‌کسی می‌داندکه...

آقای میشل زواگو تصمیم گرفت تحقیقی جدی دربارهٔ واژهٔ گمشده به‌عمل آورد. اما این واژهٔ فراموش شده را چگونه می‌توانست به‌یاد آورد ومعنایی برای‌آن بیابد؟کتابهای لغت را دوروبرخودچید. همان زحمتی را متحمل‌شدکه کسی بخواهد از چند فرهنگ لغت، یك فرهنگ به‌نام خودش ترتیب بدهد. اما نتیجهٔ کار تنها این بود که ساعتها بی‌سیگار و بی‌پول و لاجرم‌گرسنه مانده بود.

کتابهای شعر، منطق، قصه و تمثیل را زیروروکرد.

در این فرصت کلیهٔ بولتنهای رسمی انتشارات جنگل ومراتع را هم به‌دقت خواند. از واژهٔ مهجور اثری در نطقها، مکالمات روزمره، لطیفه‌ها و قصه‌ها نبود.

میشل زواگو نوشتن پاورقیهای شبانه را تا اطلاع ثانوی معوق

گذاشت. با خود شرط کرده بود که تا پیدا شدن معنای واژهٔ گمشده، از خلق هرگونه آثار هنری خودداری ورزد. او می‌دانست که باید آن‌واژهٔ فراموش‌شده را درمیان کاشتنیها و بذرها ونهالها پیدا کند.

میشل تصمیم گرفت با کشتکاران، باغبانان، باآدمهایی که‌تخم‌گل می‌فروشند، دربارهٔ آن واژه صحبت کند. او با هیجان توجیه می‌کرد که چگونه کودکان تنها یك‌بار از این بوتهٔ بهشتی نام برده بودند و او می‌خواهد بداند در این دنیا، اثری از آن هست یانه؟

هیزم‌شکن پیری که در جوانی به‌شرارت شهره بود به‌او گفته بود: «کودکان اشتباه‌کرده‌اند.این درخت نه دربهشت که در همین دنیا می‌روید، اما نه‌درجنگلهای اطراف ما. ریشهٔاین درخت درمناطق‌گرمسیری نمی‌گیرد.»

زواگو نومید نشد، به‌سازمان جنگل و دارالعلوفه کـه عالیترین مرجع‌گیاه‌شناسی بود مراجعه‌کرد.

به‌او گفته شد: این باید نوعی میوهٔ جنگلی باشد کـه به‌حکمت بالغه برسر شاخه‌های درختان بلند می‌روید تا مرغان هوا از آن خورده وقوت پرواز یابند.

جزوه‌ای چاپی در این زمینه به‌او دادند که در آن افسانهٔ اولین مرغی که از آن خورده و براثر این لقمهٔ گلوگیر به‌شهادت‌رسیده بود، به‌تلویح بیان می‌شد.

زواگو پرسید: پس مرغهای دیگر؟

منشی دارالعلوفه‌که نویسندهٔ حقیقی جزوهٔ چاپی بود، به‌او گفته بود:«بعداً جنگلداران توانستند با پیوند مبتکرانـه، این میوه را قابـل تغذیه سازند.»

میشل پرسیده بود: «حالا این میوه را کجا می‌شود یافت؟» منشی دستپاچه شده بود و پت‌پت‌کنان‌گفته بود: «این... یك... قصهٔ...بومی

است. از نظر علمی نمی‌توان بدان اعتقاد داشت.»

بچه‌ها آواز نمی‌خوانند

پیرمرد همیشه درساعتی که سرود باید شنیده شود، هشیار وبیدار بود، اما در سرود نامی از آن کلمه وحتی بهشت نبود.

آیا میشل سرودکودکان را آن روز در خواب شنیده است؟ آیا کودکان به‌میل خود یا بعلتی نامعقول جملات سرود را عوض کرده بودند؟

به‌کودکستان سرزد. درنسخهٔ چاپی‌سرودکودکان به‌واژهٔفراموش شده برنخورد. معلمها چنان ساکت و سمج انکار می‌کردند که گویی باید انکار کنند.

بعداً قرار شد بجای سرود،آهنگهای نشاط‌انگیزپخش شود.آقای میشل زواگو پرده‌ها را به‌روی آفتاب وصدا بست. تا نیمروزمی‌خوابید و خوابهایش پرازکلمات نامأنوس و واژه‌هایی بود که در رؤیا می‌توان شنید.

حکایت پنجم

آقای ت.ت به‌پریز وصل می‌شود

با لرزش پتوی برقی، آقای ت.ت از خواب پرید. بازهم اتصالی. پتو را از روی خود کنار زد. ربدوشامبرش را پوشید. از روشویی گذشت. جلوی آینه ایستاد. مشتی آب به‌صورتش زد. شیارهای پریشان صورتش درلفافی از ریش سه‌روزه طرحی غریب داشت.

موهایش را که در دوطرف شاخوار بلند شده بود، به‌مدد آب و شانه ازشرق به‌غرب هدایت کرد.

حوله را که برداشت چندشش شد. بچه‌ها فقط ازترس پیورهٔپدر، شانه و مسواك جداگانه داشتند، اما حوله هرگز.

سرفه‌کنان به‌اتاق‌نشیمن برگشت. فکرکرد اینطورپریشان وریشو نباید سرصبحانه حاضرشودکه سرمشق بد برای بچه‌ها می‌شد. ریش‌تراش برقی را برداشت. زنش از آشپزخانه او را صدا کرد. بالا رفت. سلام کرد.

زنش شروع به‌صحبت کرد. آقای‌ت.ت رفت‌تونخ‌حرکات لب‌خانم و دندان‌طلایی‌که با هرسیلاب بلند، برق می‌زد. آقای ت.ت فکر کرد: آیا زنها فقط به‌مدد آرواره فکر می‌کنند؟ یك‌باره به‌یادش آمد که باید ریشش را بتراشد واین باعث می‌شدکه حرفهای عیال به‌صورت آبستره درآید. اما پریزهای سه‌گانهٔ آشپزخانه اشغال بود. یکی کتری برقی را آمادهٔ جوش ودم می‌کرد. یکی آب میوه‌گیری برقی پرسروصدا وجنبنده

را به‌حرکت درمی‌آورد. آن‌دیگری آسیاب برقی راکه مشغول آردکردن زردچوبه بود روشن نگهداشته بود. پلوپز برقی به‌علت سوختن آرمیچر یا یکی از وسایل دیگرکه آقای ت.ت به‌علت فقدان دانش تکنیکی ازآن سردر نمی‌آورد، پلورا درچهار ساعت طبخ می‌کرد وازهم اکنون آماده بودکه پریز خالی پیدا کند.

آقای ت.ت، خانم را که دربارهٔ خرابی بعضی از لوازم و خرید چند کالای خانگی ـ برقی داد سخن می‌داد ترك‌کرد و از پله‌ها سرازیر شد.

پریزاتاق میهمانخانه دراختیار سه‌شاخهٔ برق بودکه رادیوبرقی، گرام برقی وضبط‌صوت برقی به‌آن استوارشده بود و هریك از بچه‌ها با سیم‌کشیهای ماهرانه این وسائل را به‌گوشه‌ای از اتاق برده بودند.

حسین ومجید به‌رادیوگوش می‌دادند. مجید با گوش دادن به‌ـ دو رادیوی برقی و ترانزیستوری به‌مقابله وتصحیح اخبار پرداخته‌بود.

حسین اظهار تمایل می‌کردکه آهنگهای عربی بشنود. اما مجید موسیقی جاز شرقی را بیشتر دوست داشت. آن‌طرف سالن، لطیفه‌صدای خود را درضبط‌صوت استماع می‌کرد و می‌خندید.

شهین یك صفحهٔ ناموسی ممنوعه چاپ ایران را گوش می‌کرد و دم می‌جنباند. دوشاخهٔ تلویزیون هنوز استوار نشده بود ـ که برنامه نداشت. آقای ت.ت استدعای عاجزانهٔ خود را برای قطع یکی از این برنامه‌ها آنقدر تکرارکردکه به‌سرفهٔ کبودکننده‌ای دچار شد.

انگار جبروت پدری درچشم بچه‌ها بادهوا شده بود.

پیش ازاینها جوابی‌هم می‌شنید اما امروزبچه‌ها فقط صدای‌لوازم برقی را بلندتر کردند.

آقای ت.ت بخاطر اینکه از عنفوان جوانی تا این اواخر پس انداختن بچه را وجههٔ همت خود قرار داده بود اشگ دردیده گرداند و

همراه با سیل‌موسیقی از اتاق بیرون رفت.

درراهرو یخچال ورختشوئی را به‌پریز زده بودند. این دووسیلهٔ سنگین وزن به‌تناوب صداهای محیرالعقولی از خود بروز می‌دادند که موجب بهت زیرکانهٔ آقای ت.ت شد.

یکدم خشمش را فرو خورد و به‌مشاهدهٔ لباسهای نیم‌شسته‌که از شیشهٔ رختشویی پیدا بود پرداخت:

پیراهنهای رنگارنگ زنانه ومردانه روی هم می‌چرخیدند، لوله ومچاله می‌شدند.

آنقدر منتظر ماند تا دیدکه چگونه زیرپوش کلفتش عاشقانه به‌دور زیر شلواری او می‌چرخد، اما دستکشهای توری خانم در این میانه گاه پیدا می‌شود، در آخر ملافه‌سفید همه‌چیز را زیرنفوذ خودگرفت،در متن ملافه پاپیون قرمز او پیدا شد.

آقای ت.ت احساس غرورکردکه دراین سن هم افکار شاعرانه‌و فلسفی دست از سراو برنداشته است.

آقای ت.ت در یخچال را بازکرد. یکی ازبچه‌هاکتاب‌هندسه‌اش را درون یخچال‌گذاشته بود.

خواست پریز یخچال را درآوردکه خدمتکار مؤنث داد زد:آقا، گوشت خراب می‌شود. لطفاً از پریز حمام استفاده‌کنید.

آبگرمکن برقی را درحمام به‌برق زده بودند و مادر بزرگ بنابه عادت جوانی استحمام می‌کرد.

آقای ت.ت بسابقه دریافت‌که روزپنجشنبه است. یك‌پریزخالی کجا می‌تواند باشد؟ آهان، کتابخانه.

ازپله‌ها بالا رفت‌که صدای گیتار برقی هوشنگ را شنید. پـدر پیرش‌آهنگهای رایج روز را تمرین‌می‌کرد. ازپنج‌سال پیش‌که بازنشسته شده بود شغل ثابتی دریك ارکستر شبانه یافته بود؛ تمرینهای شبانه‌

روزی‌اش نیاز فوری به‌کرشدن را درساکنان خانه و همسایگان پدید آورده بود.

در اتاق سمت‌چپ مهین اجاق را به‌برق زده بود و قهوه درست می‌کرد.

آقای ت.ت توضیح دادکه یك فنجان قهوه‌چرت گوارایی را در آفتاب اداره تضمین می‌کند.

دختربزرگش سارا اتورا به‌برق وصل‌کرده بودودامن پلیسهٔ‌هفتاد چینش را به‌تأنی صاف می‌کرد.

تامارا خواهر میانی‌اش زیر سشوار برقی نشسته بود.

دختر دیگری‌که دروهلهٔ اول او را بجانیاورد، موهایش را بابی‌لیس می‌زدکه صاف شود.

با اینکه تعطیلات تمام شده بود، عده‌ای مجهول‌الهویه هنوز در سرسراها و اتاقهای خانه می‌خرامیدند و حالت فستیوالی داشتند.

در این خانـه سگ صاحبش را نمی‌شناخت. آقای ت.ت متوجه شدکه‌ابرازاین ضرب‌المثل، توهینی به‌خودش محسوب می‌شود. فکرکرد بهتر است بگوید چه محشرکبرایی، شاید اسم این دختر کبری باشد.

ـ کبری خانم! ممکنه؟

بچه‌زبانش را درآوردوگفت: عموجان، ژیلا! دورمیزخالی‌بود. هرکسی صبحانهٔ خودرا به‌گوشه‌ای برده بود ومی‌خورد. آقای ت.ت‌در بالا و بانو در پایین میز جلوس‌کردند. به‌محض نشستن پای‌آقای ت.ت به‌یك رشتهٔ سیم لخت‌خوردکه دوقلوها برای راه انداختن تـرن برقـی کشیده بودند. آقای ت.ت به‌هوا پرتاب شد و قبل از این‌کـه روی میز صبحانه ولوشود، ذهنش برقی‌زدکه دریك‌فرصت مناسب خواهدتوانست با این رشته سیم اضافی ریش‌تراش برقی خود را بکار بیاندازد.

حکایت ششم

کابوس نایب سلجوق

باید ساعت پنج بعدازظهر باشد.

نایب‌سلجوق چشمهایش را در دود بازکرد. هرروز درهمین‌لحظه اتاق نایب‌سلجوق ـ درطبقهٔ دوم یك‌خانه ـ پرازدود می‌شد واین‌درست موقعی بودکه اوخواب بود. دانستن این‌نکته‌که دودازکجا وچرامی‌آید برای او مجهول مانده بود.

گرچه روزنه‌های در را با روزنامه وسریشم بسته بود و سقف و کف اتاق را به‌کمك صاحبخانه‌که بنای تازه‌کاری بود، به‌دقت درز گرفته بود،اما تا لحظهٔ موعود می‌رسید نایب سلجوق از خواب عصر برانگیخته می‌شد.

دود از جایی ناپیدا درون اتاق می‌خزید. لوله می‌شد. شکلهای مبهم می‌یافت. بازی‌کنان وبه‌آزادی تمام اتاق را درمی‌نوردید.

آنوقت باید نایب برخیزد، از اتاق بیرون برود و وقتی بیاید که دود رفته باشد.

ساعت پنج بعدازظهر، جایی درشهر آتش می‌گرفت؟

کسی زیرپنجرهٔ اتاق، گونی‌وکهنه می‌سوزاند؟

حمامی در آن حوالی بودکه تونتاب آن سرساعت پنج به‌سرکار می‌آمد؟

این‌همه معلوم نبود اما آنچه که نایب را متواری می‌کرد بویی آمیخته از تمام بوهای دود بودکه خوابهای بعد ازظهر سلجوق را نیمه

کاره می‌گذاشت.



نایب سلجوق تمام بعدازظهر را به‌خلاف عادت بیدار مانده بود تا دود را هنگام هجومش غافلگیر کند.

چاق وکوتاه واندکی تنبل، روی تخت نشسته بود وچون مفتشی کارآزموده که با حرکات استثنایی‌اش خود را لو می‌دهد همه‌چیز را زیرنظر گرفته بود.

ساعت چهار یا پنج‌بار زنگ‌زد. نایب سیفون را کشید و بیرون آمد. مشتی آب به‌صورتش زد. شمایل خواب‌آلودش از حالت تعطیل عمومی درآمده بود که بهت‌زده برجای میخکوب شد.

تیغهٔ برهنهٔ قمه‌ای درست محاذی گردنش درهواپیدا شد؛ مجال آه نبود، همینطور خمیده ماند.

به‌دنبال کدام توطئه، کدام تقدیر، این ضربه باید فرود می‌آمد؟ دشمنان؟ نه. کارمندان؟ خویشاوندان؟

نامردان پیش از توطئه از یك‌نامهٔ تهدیدآمیز، یك تلفن بیموقع، حتی علامتی زنهار دهنده دریغ کرده بودند.

وقتی‌که با کاسهٔ ماست و دستمال سبزی‌خوردن از زیر بازارچه گذشته بود زنی‌که تنها چشمهای تراخمیش را می‌شد دید به‌او تنه زده بود.

در دکهٔ عرق‌فروشی، دیشب کسی به‌لهجه‌ای نامأنوس شعرهایی خوانده و با چشمان خون‌گرفته‌اش به‌اوچشمکی زده بود.

امروز صبح در اداره وقتی آن پیرمرد سیاهپوش، بقچه‌اش را روی میز گذاشت باید می‌فهمید...

بی‌توجه و سربه‌هوا ازکنار این‌همه قاتل احتمالی ردشده بود،

سالم وچاق وبهداشتی مانده بود تادر این‌عصر غمناك به‌دست ناشناسی مسلح کشته شود.

سری طاس ونامرتب با شاهرگهای بریدهٔ تازه. اگـر بداند چـه کسی و چرا آن را ازتن جدا کرده، چه‌فایده‌ای دارد؟ نه! باید بدانم‌چه کسی این ضربه را خواهد زد. این ضربه به‌اسمی تعلق دارد. یك‌نفر که اسمش شاید در حافظهٔ من‌باشد. می‌نشیند. نقشه می‌کشد. می‌آید. منتظر می‌ماند. دربحبوحهٔ دود، درست موقعی که می‌خواهم جوش روی‌دماغم را بکنم، قمه‌اش را بالا می‌برد، آن‌هم قبل از نوشیدن یك استکان‌چای. این بی‌رحمی است. جنایت است.

چرا من جانی نشدم که حالا وضعی بهتر داشته باشم کـه قمه‌ام را بالای سر... چه‌کسی... مثلاً نایب سلجوق گرفته باشم؟ نه،این‌که می‌شود خودکشی. بالای سرهرکس دیگری جز خودم. ای لعنت بـه‌چای. این چه‌وقت هوس چای است. زیـر تیغهٔ بـرهنه‌ای کـه همین‌الان. . . همین‌الان ای‌کاش روی مبل قدیمی‌ام نشسته بودم، سیگارمی‌کشیدم. بین دوچای یك چرت ملایم می‌زدم...

اما چرا نمی‌زند این ظالم؟

لابد می‌خواهد به‌من فرصت بدهد. فرصت مقاومت به‌من که زیر نافم را به‌زحمت می‌خارانم. با این تنهٔ غیرقابل انعطاف چطور می‌توانم مقاومت کنم؟ این هیولای‌آدمکش می‌خواهدکشتن مرا طبیعی جلوه‌دهد. نه، من حاضر به‌شهادت هستم.

این‌که بشنوند، من در یك جنگ تـن به‌تن کشته شده‌ام، باعث خنده خواهد شد، مخصوصاً در اداره.

نایب سلجوق، ماشین‌نـویس اداره، مثل آرتیستها جنگید. نـه، ننگ کشتن یك آدم بیدفاع تا آخر این جانی بی‌وجدان را اذیت‌خواهد کرد.

مثل کژدم توی قلبش نیش می‌زند کـه چطور درست ساعت پنج بعدازظهرآدم مظلومی را کشته است. نایب سلجوق آبرومند چهل‌ساله را با یك‌کانون عفونی دربدن. او در واقـع یك‌عمر خدمت صادقانـه را نابود کرده است، آخرین‌بازماندهٔ دوره‌ای را که همهٔ ماشین‌نویسهامرد بودند.

باید به‌طوری که اصلا او نفهمد خودم را اززیر تیغهٔ برهنه‌کنار بکشم. یك دفعه بپرم و... چی‌را بردارم، تنگ آب‌را، نه، مثلاً ساطور آشپزخانه را.

تا آشپزخانه خیلی راهست، صدبار فکرکرده‌ام‌که یك حـربه این طرفها بگذارم، یك شیشه، اما آنـوقت تازه اول مصیبت است، ایـن‌همه تعلیم شمشیربازی از تلویزیون پخش شد، یکبار نگاه نکـردم. اما مگر این دود بی‌پیر گذاشت؟ حالا باید مفت جانم را از دست بدهم.

فایده‌اش چیست؟ فایدهٔ زندگی با این‌کانون عفونی نامرئی. دکتر می‌گوید باید از عفونت دندان باشد که جلوی چشمت همیشه چیزهایی می‌رقصد. این از دندان نیست، این علامت نابودی مسجل منست.

زن اولم خوشحال می‌شود وقتی‌که در روزنامه بخواند ناشناسی یا چند ناشناس، نایب را کشته‌اند. مرا ببین‌که می‌خواستم از فردا باب معاشقه با حسابدار اداره را بازکنم، چه پاهای چاقی دارد که هرروز تیغ می‌کشد با آن‌خال بالای رانش. اما حیف‌که مخارج آن پاهاخیلی زیاد است. اگر شوهر می‌کرد، آنوقت عاشق من می‌شد چه می‌شد؟

مثل فیلمهای تلویزیون، صبح روز تعطیل پنهان از شوهرش، می‌آید به‌اتاق من. با کلید اضافی‌که توی کرستش قایم می‌کند، در راباز می‌کند می‌گوید: عزیزم، من آمدم.

نـه، اصلاً صدا نمی‌کند. پاورچین پاورچین می‌آید. در هـرقدم به‌سبك خارجیها، یك تکه لباسش را می‌کند؛ وای! دم تختخواب کـه

می‌رسد هیچی تنش نیست، می‌بینند من نیستم. همینطورمی‌آید، مرا زیر تیغ‌جلاد می‌بینند. می‌دود بیرون. توی خیابان. کمك می‌طلبد. مردم‌جمع می‌شوند و... به‌او تجاوز می‌کنند.

من الان یك شهیدم، بی‌آنکه یك وصیتنامهٔ حسابی ازخودم باقی گذاشته باشم. حتی بدون این‌که ناهارم هضم شده باشد، بدون اینکه فرصت کنم زیر شلوارم را عوض‌کنم.

کشته شدم درعنفوان جوانی ای مرگ بیا واین‌کارمند شهید را باخودت به‌بهشت ببر.

یك شهیدهم باید بجنگد اما باچی؟ با یك‌لیوان یا آباژور، آنهم توی این‌دودکه باید بدوم، بدوم توی دود وناپدید شوم. سیاهی کیستی؟ شاید بناست. امامن‌که اجاره‌ام را اول هرغروب می‌پردازم. نه، هیچوقت در روزنامه‌ها نخوانده‌ام که‌کسی را به‌خاطر اجاره کشته باشند. شاید شوهرخانم حسابدار است ـ کسی که فاسق زنش را تنها ازروی‌حسادت، درحالتی بیدفاع و خم‌شده به‌قتل می‌رساند.

کاشکی دم‌پایی‌ام را پوشیده بودم. موزاییك چقدر سرد است. این خودش است. خانم طاعتی، آمده است تا پنهان از شوهر خود، تسلیم من بشود و من مثل یك شهید سرروی متکای پاهایش بگذارم و بخوابم وفراموش‌کنم‌که تیغهٔ برهنهٔ بالای‌سرمن، نه‌نمی‌شود فراموش‌کرد، خدای من این بیداری است.

وقتی می‌میرم‌که همهٔ‌مردم زنده هستند. من‌که تا سی‌سال دیگرهم می‌توانستم زنده باشم.

سرنازنین من با شاهرگ بریده، نه!

نایب سلجوق با تمام نیرو جیغی زنانه، گرفته وملتمس ازحنجره برآوردکه: بزن ظالم! وقد راست‌کرد. تیغهٔ برهنه فرود آمد، تا آنجا که جز دسته چیزی دیده‌نشد.

یك لحظه طعم مرگ. یك لحظه آوار هشیاری. دود رفته بود. قمهٔ اجدادی به‌دیوار روبه‌رو و زیرنورسرخ غروب خون‌رنگ شده‌بود. سلجوق رفت. عینکش را زد و برگشت. چنان خم‌شد که یك‌بار دیگر گردنش زیر تیغهٔ برهنه قرار گرفت. آنوقت با ملایمت در آینه جوش روی دماغش را نشان‌گرفت و خون در انحنای بینی عقابی‌اش جوشید.

حکایت هفتم

آقای لام برای انتقام باز می‌گردد

وقتی پاکت به‌دست آقای «خه» افتاد وضع دگرگون شد. آقای خه رمان طراز اول پنج میلیون تیراژی را بست و پاکت را گشود.

دعوت به‌عروسی بود «پیوند آقای لام ودوشیزه درفش.»

آقای خه گفت: «می‌شد حدس زد.» پاکت را به‌کناری انداخت‌و رمان طراز اول ادبی را برداشت. یادش نیامد تا کجا خوانده است. بطور اتفاقی از صفحه‌ای شروع کرد:

تام گفت: من از اول اشتباه کردم.
ژولیت گفت: فکر می‌کنی من اشتباه نکردم.
تام گفت: پس این آخرین حرف تست یعنی تمام شد؟
ژولیت حرفی نزد. هفت‌تیر خود را ازکشوی میز در آورد، روبه‌سقف یک‌تیر هوائی درکرد یك تکه از سقف سوراخ شد و صدای مردی از طبقهٔ بالا شنیده شدکه انگار گفت آخ.
ژولیت هراسان گفت: مگر آن بالا کسی زندگی می‌کند؟
تام گفت: بله، گربه‌ها.

آقای خه‌کتاب رابست و گفت: پنج میلیون احمق، مثل اینکه احمقها بیشتر زادوولد می‌کنند.

خب، پس لام هم عروسی می‌کند.

حالا زنش ممکن است چه شکلی باشد. این مرد سلیقهٔ درست‌و حسابی‌که ندارد، لابد یك‌زن گرفته دو برابر خودش. یك زن درشت‌استخوان وبداخلاق.

بعد یادش آمد که لام از زن‌لوچ خیلی خوشش می‌آمد. یك شب که در میخانه‌ای باهم نشسته بودند.

لام گفته بود: ببین، زن لوچ چیزی دارد که مرا می‌گیرد!

آقای خه، خندیده بود.

لام گفته‌بود: اولاً نگاهش‌طورغریبی‌است. گاهی مثل مفتشها ترا می‌پاید وتوفکر می‌کنی به‌دیگری نگاه می‌کند، اما وقتی دیوار روبه‌رو را زیرنظرگرفته، شاید فکرکنی دارد عاشقانه نگاهت می‌کند، این می - شود یك‌جور سرگرمی برای شوهر.

امتیازات زن‌لوچ بیش از اینهاست. هرچه را به‌خانه مـی‌آوری دوتا می‌بینند. تا آنجا که بتواند بشمرد یك خوشحالی مضاعف‌دارد.

آقای خه گفته بود: این تصور ماست ازلوچی.

لام مفتخرانه جواب داده بود: همین، همین را می‌خواهم بگویم. دیگران چه هستند جز تصور ما و ماچه هستیم؟ هیچی. بهرحال حکایتی دارد این زن لوچ، بهتر ازهمه، نشانه‌گیریش هم خوب نیست. در یـك دعوای خانوادگی زن لوچ بازنده است.

آقای خه‌گفته بود: هیچ بفکر همخوابگی بازن‌لوچ افتاده‌ای.

لام‌رندانه‌گفته بود: با این تفاوت که‌شوهردوم‌نامحرم‌نیست. بعد آبجویش را لب مزه کرده بود.

کتاب را باز کرد. این‌دفعه از سطری‌که ضربدر زده بود، شروع کرد بخواندن:

ژولیت‌گفت: گربه که اینطور صدا نمی‌کند، فکر می‌کنم یك آدم بود. یك‌مرد، حتی...

تام گفت: نه‌غیر ممکن است. بجزگربه چه‌جانوری می‌تواند دراتاق بالا زندگی کند؟

یك چکه خون از سوراخی‌که در سقف درست شده بود به‌پایین چکید.

ژولیت بلند شد، رفت بیرون.

تام ماشین ریش‌تراشی را برداشت که صورتش را بتراشد، برق رفته بود...

آقای خه اندیشید:

لام چرا زن گرفت؟ زن یك مجسمه‌سازشدن آسان نیست. اما اگر دوشیزه درفش دخترآهنگر باشدکار ساده می‌شود. تام مجسمهٔ فلزی‌می‌سازد، زن آن را پیش پدرش می‌برد. پدرزن مجسمه‌ها را در دکان‌خود می‌گذارد. می‌فروشد به‌دهاتیها.

لام همیشه گفته بود: من ازهنرم انتظار پول درآوردن ندارم.

بعد خه به‌این نتیجه رسید که باید به‌این نتیجه می‌رسیده که از لغت درفش می‌توان فهمید خانوادهٔ زن چه‌کاره است؟

پس از ماه‌عسل مجسمه‌ها صحن خانه را پرمی‌کرد، جای گلدان و بوفه وتلویزیون، حتی جای تختخواب را می‌گرفت. یك روز خانم رفتگر را صدا می‌کند:

ـ آهن می‌خری؟

ـ نه.

ـ همینطوری می‌خواهی؟

ـ نه.

ـ چرا؟

ـ بازار ندارد.

ـ پول حمل‌ونقلش را هم می‌دهم.

پس از یك‌ماه رفتگر از محله ناپدید می‌شود. یك هنرمند؟ یك کلکسیونر؟

آقای خه عینکش را برداشت:

ـ پس آقای لام ازدواج می‌کند؟

پسرك موذی حرف نمی‌زد. اگرچه باید می‌فهمیدم، هرروزتمیزتر وگیج ومنگ‌تر می‌شد.

با آن‌چشمهای‌گرد درصورتی نسبتاً گرد ویك‌دماغ کوچك‌همیشه

قرمز...

لام یک‌گربهٔ تمام عیار بود و ظاهراً عمدی داشت با آن سبیلهای تکدانه‌اش شباهت خود را با آن حیوان کاملترکند.

این گربه‌وار، عاشق کدام زنی می‌تواند بشود مگر آن زن شبیه موش باشد.

آقای خه رفت بیرون. سیفون را کشید و برگشت و نشست. وجدانش براو هی‌زد: مرد بدبین! تاکی بدبینی؟ برخیز! آقای خه به خوشبینی میدان داد.

ـ بیاییم تصورکنیم دوشیزه درفش یک‌زن سکسی است.

دست در دست آقای لام، از خیابان می‌گذرند. چندنفر عابرتوی ویترین می‌افتند. چندنفر در جوی آب.

نه‌این‌هم بد می‌شد. فکر فاسقهای طاق و جفت خانم و عصبانیت آقای لام وشلیک یک‌گلوله به‌طرف فاسق، نه، به‌طرف سقف.

ـ چون فاسق درطبقهٔ بالا زندگی می‌کند ـ برای هشداربه‌فاسق‌و اتفاقاً کشته‌شدن فاسق و محاکمهٔ لام ومنحرف‌شدن زن آقای خه ـ از تفکر باز ایستاد، بیشعور! بنا بود خوش‌بین باشی، این‌بار، بیشعورانه خوش‌بین باشیم.

اصلا‌بیاییم یک‌زن متوسط، ازیک خانوادهٔ محترم را درنظربگیریم با یک‌ثروت پدری و یک وجدان پاک، یک دوشیزهٔ عفیف،این بهتر است؟ نه، ولش‌کن.

خه‌کتاب را بازکرد:

تام پرسید: ژولیت کجا بودی؟
ژولیت: با جری بودم.
ـ صدبار به‌توگفتم با این خوك کثیف نروبیرون.
ـ من آزادم.
ـ چه‌کسی اینجا، کرایهٔ اتاق را می‌دهد، پول غذا، پول پزشك امراض‌مقاربتی

آنوقت تو...
ــ من آزادم
(پرید بغل آقای لام ولجوجانه مویش را نوازش‌کرد.)

خه‌کتاب را چنان پرت‌کرد که شیرازه‌اش ازهم گسیخت.

یك زن عفیف، دیگـرکجا مـی‌توان یافت؟ آقای لام چقدر صبر کرده بود؟ چقدر مطالعه‌کرده بود تاتوانسته بود این دوشیزه را بچنگ بیاورد وکام دل؟...

آقای لام پشت‌میز نشسته است. درپناه‌گلدان شقایق. بخارسوپ جو بشقابهای غذا، مشروب ملایم، منظرهٔ قاب کـردهٔ پشت‌سر، مـوزیك مترنم هم بدنیست. اما آقای خه نتوانست تصمیم بگیردکه لام، هنگام غذا، چه موزیکی را می‌پسندد. مخصوصاً اگر نخواهد، تظاهـر کند. در این محیط پرازشادی، دوشیزه درفش عفیف می‌گوید: عزیزم بعداز غذا چه‌میل دارید؟ کمپوت گلابی، بستنی‌توت‌فرنگی؟

آقای لام با غرور می‌گوید پشملبا وصدایش درمتن مـوزیك چه ناخوشایند است!

آقای خه زیـر لب گفت: نانجیب متظاهـر! و سیگار دستش را سوزانـد. بلند شد. از ظهر مـدتی گذشته بـود. روی میز دنبال ساعت مچی‌اش گشت. زیر مجلات نبود. زیر تابلو نقاشی، تـوی کفش واکس زده و زیر پیراهن هم نبود.

نزدیك بود زیر پایش ساعت راله کند. ساعت را برداشت به‌مچ راستش بست. در ذهنش گذشت: اتـاق مـرد مجرد ویترین تنبلیهاست. حالا باید می‌رفت وناهار می‌خورد. ساعتی از ظهر گذشته بود. حالا لام کجا بود؟ درپناه گلدان وبخارسوپ‌جو واوکجا بود در ویترینهای‌مرد مجرد. عصبانیت مثل چتری روی سر آقای خـه باز شد. درفش زن‌کـی بشود از آقای... لام نه‌خودش، از آقای خه بهتر. مردی کـه آینده در

انتظار اوست.




وقتی کارت جشن نامزدی آقای خـه به‌دست دوستش لام مـی‌رسد، دو هفته‌ای می‌شود که آقای لام ازعروسی‌کـردن با دوشیزه درفش منصرف شده است.

حکایت هشتم

کارمندان درآفتاب

نامه‌رسان ریشو با کاسکت‌سفیدوعینك سیاه، به‌درون آمد. بخشنامه را داد. رسید گرفت ورفت. بخشنامه راروی میز رئیس اداره‌گذاشتم وچای خواستم. دوساعت که گذشت مثل هرروز هشت نفر ازپله‌ها بالا آمدند. اگر شما ادارهٔ ما را دیده باشید، می‌دانید آپارتمان چهار اتاقه‌ایست که با ۹ کارمند از سطح زمین ۴۸ پله ارتفاع دارد. هشت‌نفر سابق‌الذکر، آمدند پشت میزهاشان، پخش‌وپلا شدند.

چای می‌خوردیم و روزنامه می‌خواندیم ودربارهٔ سیاست‌وسکس صحبت می‌کردیم که رئیس به‌ما ملحق شد. بخشنامه رادردست‌داشت و مشوش بود.

آقایان! لطفاً! کسی به‌اخطار غیرمنتظرهٔ اواعتنایی نکرد. بامشت روی نزدیکترین میز کوبید. جوهر بنفش روی پیراهن سفید رئیس دبیرخانه پرید. ماشین‌نویس، خواب‌آلوده پیشانی از ماشین تحریر برداشت.

رئیس دایرهٔ بایگانی خاکستر سیگارش را تصادفاً دراستکان‌چای رئیس آبدارخانه خالی کرد. اوهم به‌نوبهٔ خود متغیر شد.

می‌توان گفت که به‌تدریج رؤسای هشت‌گانهٔ دوایر، از چرت نیم‌روزی خود به‌در آمدند. رئیس بالهجهٔ فصیح دهاتی، بخشنامه را خواند:

مقرر می‌شود، از امروز ابوابجمعی آن موسسهٔ محترم روزی یك ساعت سر برهنه در آفتاب بایستند.
مأموران بهداشت روانی مسؤول حسن اجرای این امریه می‌باشند. به‌تاریخ‌روز ماه‌سال.

رئیس روی نزدیکترین میز روی لکهٔ جوهر نشست. انگشت به‌دهان برد وسری تکان داد.

مسن‌ترین عضو اداره گفت: این بخشنامه چیز موهومی است. بعد زیرلب گفت مثل همهٔ بخشنامه‌ها.

رئیس دایرهٔ تطبیق احکام گفت: درهیچیك از ادوار قانونگذاری سابقه نداشته‌که کارمند به‌کارهای غیر معقول واداشته شود.

رئیس اداره: آخر چرا توی آفتاب؟ بهتر نبود مقرر می‌شد در همین اتاق‌بایستیم در سایه؟ ازنظرعدالت اجتماعی هم بهتراست. چنانکه همه می‌دانیم ایستادن بهتر ازنشستن و راه رفتن بهتر از ایستادن‌است؛ اما اگر مقرر بود بدویم خیلی بهتر می‌شد، لااقل مـی‌توانستیم به‌ملل راقیه برسیم.

رئیس بایگانی: دولت حاضر نمی‌شود کارمندانش دیوانه‌بشوند. آدم یك‌ساعت برهنه درآفتاب بایستد دیوانه می‌شود، می‌پوکد.

من گفتم: توجه‌کنید نوشته سربرهنه، نه برهنه؛ باز جای شکرش باقیست. مسنترین عضو اداره، گفت: ممکنست آن کلمه آفتاب‌نباشد، مثلاً درنظر بگیریم که لغتی باشد مثل احباب یا چیزی در این حـدود. حتماً اشتباهی پیش آمده... حالا احباب یعنی‌چه، باید دید احباب‌اداره کیستند؟

مراجعان آن. روزی یك‌ساعت به‌احترام آنها برهنه بایستیم. این خودش یکجور تنوع است. بالاخره می‌شود طوری آن را تفسیر کرد که به‌نفع ملك وملت باشد. هرچه هست زیرسر کلمهٔ آفتاب است.

رئیس‌دبیرخانه گفت: خوب‌است به‌کارگزینی تلفن کنم، نه؟ شماره

ردیف خورده. ما سومین اداره هستیم که این بخشنامه را دریافت می‌کنیم.

رئیس دایرهٔ تطبیق احکام: خب تلفنی از ادارات دیگر بپرسید که نحوهٔ عملشان چطور بوده!

رئیس دبیرخانه: صبر می‌کنیم. شاید انشاءالله نقیض آن تا آخر وقت برسد.

رئیس تدارکات گفت: فکر نمی‌کنید این بخشنامه دنبالهٔ عملیات بهداشتی باشد که اخیراً باب شده؟ مثلاً به‌لحاظ کسب ویتامینهای لازمه ازطریق آفتاب. مخصوصاً که مأموران بهداشت روانی هم مسؤول اجرا شده‌اند.

رئیس دایرهٔ فنی گفت: من یك مقاله خواندم که در انگلیس دانشمندان علوم اداری، تحقیقات مفصلی کرده‌اند. طبق آن ثابت شده حالت پشت میزنشستن ویتامین بدن را تحلیل می‌برد وگلبولهای سفید بسرعت نابود می‌شوند. کارمندان به‌امراض خانمانسوز بواسیر و سل و اختلالات‌لوزالمعده دچارمی‌گردند. لهذا پیشنهاد شدکه کارمندان‌رسمی برای تنوع روزی چند دقیقه ازپشت‌میز برخاسته وقدم بزنند تاخون‌در کاسهٔ مغزوسایر اعضاء وجوارح‌آنها به‌حرکت درآید. ممکن است که...

رئیس دایرهٔ مطالعات و روابط عمومی حرف او را قطع‌کرد: این بخشنامه به‌نظر بنده مال این‌طرفها نیست. خنده ندارد؛ قباحت دارد. چرا هروقت من حرف می‌زنم آقایان کره فره راه می‌اندازند؟ بنده‌هم‌از امروز حرفهایی می‌زنم که اصلاً نشود خندید، خواهید دید.

رئیس دایرهٔ فنی‌گفت: حرفهای بنده مستند است. ببینید عطف به‌آن مقاله، ظاهراً دولت تصمیم گرفته که از امراض مربوط‌به‌نشیمنگاه جلوگیری کند. دقت بفرمایید یك‌ساعت درآفتاب، این خودش خیلی معنی دارد. نگفته از ساعت فلان تا فلان درآفتاب بایستید. ساعتش را

به‌اختیار کارمندان گذاشته... لـذا هروقت آفتاب از زیر ابـر درآمد. کارمندان باید فرصت را غنیمت شمرده و مثل سایـر وجوه طبقات، سربرهنه در آفتاب دویده وبدن خود را از منبع لایزال ویتامین سرشار نمـوده سپس پشت‌میزها عـودت نموده، با روحیه‌ای بشاش و بدنـی تندرست به‌فیصلهٔ امور مردم بپردازند. فکر نمی‌کنید اینطور باشد؟

اکثریت قریب به‌اتفاق گفتند. نه!

رئیس ادارهٔ قوانین که تاکنون دربحث شرکت نجسته ومتفکرانه در متن بخشنامه غور و بررسی می‌کـرد، بغتتاً گفت: حـل شد! آقایان مژده! دولت به‌فکر ماست. این یك وسیله برای برقراری اضافه‌کاربرای کارمندان بی‌بضاعت می‌باشد ومظفرانه سکوت کـرد. وقتی همه ساکت شدند، گفت: بخشنامه را ببینید! اولاً ذکر نشده که در ساعت اداری زیرآفتاب بایستید. وقت آن‌را بـه‌میل ما آزادگذاشته‌انـد، ممکن است همان یك ساعتی که شما درصف اتوبوس ایستاده‌اید و عـرق مـی‌ریزید بی‌آنکه بدانید مفاد این‌بخشنامه را اجرا کرده باشید. شما درهرساعتی از روز هرجاکـه باشید وقتی یك ساعت زیـر آفتاب بایستید کارمندی هستید درحین انجام‌وظیفه. اگر تصادف کردید ومردید، شهید محسوب می‌شوید. این خودش یك پوئن مثبت اداری محسوب می‌شود. ثالثاًچون در خارج از سرویس اداری بـه‌بخشنامهٔ اداری عمل مـی‌کنید، مستحق اضافه‌کار بلکه پاداش مستمرهستید.

این کشف غیرمنتظره مجلس را دربهت شیرینی فروبرد. پیرترین عضو اداره گفت: خدایا راضی هستیم به‌رضای تو.

کسانی به‌سرعت از پله‌ها بالا مـی‌آمدند. نامه‌رسان ریشو بـود همراه مردقوی‌هیکلی که عینکی سیاه برچشم زده بود. نامه‌رسان گفت: بخشنامه کجاست؟

رئیس اداره گفت: می‌خواهید چکارکنید؟

نامه‌رسان گفت: ببینم. به‌شمارهٔ آن نگاه کرد و گفت: خیلی معذرت می‌خواهم؛ آن‌را در جیب نهاد:

بخشنامهٔ شما اینست. پاکتی به‌دست رئیس داد. خداحافظی کردند ورفتند. من پرسیدم این یاروگردن کلفته که بود؟ رئیس دبیرخانه گفت: نامه‌رسان بیمارستان روانی است.

حکایت نهم

جایی که سگ
دوام نمی‌آورد

آقای «دال» زن فرنگی داشت. حالا ندارد.

شب جمعه درمنزل «دال» بودم، پرسیدم: عیال رفت؟ومی‌دانستم که رفته بود.

گفت: بهتر!

گفتم: چرا؟

گفت: سگها.

چیزهایی شنیده بودم، اما مطمئن‌ترکه از آقای «دال»بشنوم.

تعریف‌کرد: باژیزل که نامزد شدم سگش مرد. بیچاره سگ، نمی‌توانست رقیبی تحمل‌کند.

آمدیم به‌ایران واز ماه‌عسل درآمدیم.

ژیزل نق‌زد که دنبال جانشین باید بود.

نصیحتش کردم‌که اینجا سگداری رسمی ناپسند است، نشنید. یك سگ زیبای ایرانی پیدا کردم، ازهمین‌کوچه‌گردهای استخوان‌خوار بی‌اعتبار.

زنم گفت: کثیف است.

تمیزش کردیم و دوا زدیم.

گفت: وحشی است.

غذایش را مرتب‌کردیم. اهلی شد.

عیال، احساسات شریفش را به‌تساوی بین سگ و من تقسیم کرده بود. سگ طاقت برنامهٔ منظم و بهداشتی را نداشت. وقتی حمامش می‌کردیم، تا صبح، بشکایت، زوزه می‌کشید.

ژیزل در کتاب سگ‌شناسی خوانده بود که سگ برای تناسب اندام باید هفته‌ای یك روز بی‌غذا بماند. من روز جمعه را برای این ریاضت انتخاب کردم، ژیزل پنهان از من روز یکشنبه را.

اما برس‌زدن اجباری بود و هرروز ـ تا دنده‌های سگ درآمد.

برنامه‌اش منظم و منظمتر که شد، حیوان نجیب‌طاقت تیمارداری ـ به‌خلاف‌عادت ـ نیاورد، افتاد و مرد.

ژیزل گفت: سگهای این‌طرف چقدر نازك‌نارنجی‌اند. می‌توان گفت اعتقاد من‌هم به‌هفت‌جانه بودن این طایفه سست شد.

سگ بعدی را از یك‌فروشگاه اجناس دست دوم خریدیم، یك آلمانی از ایران می‌رفت اتومبیل و مبل وسگش را آب کرد. سال پیش زنش را همین‌جا خاك کرده بود. سگ تنومندی بود با تخفیف مناسب‌خریدمش.

تامدتها رابطه برقرارنبود یا اصلاً برقرار نشد؛ سگ‌با امرونهی به‌زبان آلمانی عادت کرده بود اما ژیزل به‌لحن فرانسوی و من به‌لهجه تهرانی با او مکالمه می‌کردیم. سگ یك دنده‌ای بود، دربرابر ما لال و کر باقی‌ماند.

در اطوار، زوزه‌ها، حتی گازگرفتن، اوبه‌صاحب‌آلمانیش‌وفادار مانده بود.

این سگ نقیصهٔ ترحم‌انگیزی هم داشت: علاقه‌اش به‌موسیقی؛ زوزهٔ استرحام آمیز او وقتی در دل شب پایان می‌گرفت که تنها یك ملودی حتی با سوت، برای او نواخته شود. بی‌گمان سگ بیمار بود. ژیزل کاشف این قضیه بود چرا که این عادت مکروه ـ درطایفه‌سگان ـ آنها را از وظیفهٔ پارس کردن در دل شب و رمانیدن سارقین احتمالی

باز می‌دارد و خشونت آنها را به‌نوعی ظرافت شاعرانه وغیر لازم بدل می‌کنند.

درهیچ سلسله انسابی، از سگان موسیقی‌دان نامی بمیان نیامده بود گرچه به‌تلویح از اخلاق سگانهٔ بعضی از موسیقی‌دانان چیزهائی شنیده میشد.

گفتم: نسبش شاید به‌آن سگ که‌عکسش روی بوق گرامافون‌ها بود، برسد.

آقای «دال» گفت: چندان‌هم ازموسیقی اصیل چیزی سرش‌نمیشد.

گرچه ژیزل عقیده داشت‌که آن حیوان هنوزهم شانس خود را برای شرکت در یك ارکستر بزرگ ـ اگرچه درسیرك باشد ـ از دست نداده است.

سگ‌یك‌روز از خانه گریخت. غیبتش، شاید با سیرك خارجی‌که بشهرما آمد مرتبط می‌شد. آیا از من وژیزل‌حوصله‌اش سررفته بود،آیا یك تحکم آلمانی درکار بود ویا عشق؟

من روی کلمه عشق تأکید کردم؛ با توجه به‌حساسیت شاعرانه سگ وژیزل اصرار داشت که اصولا این سگ باید به‌حق‌ناشناسی متهم بشود و شد.

سگ بعدی یك سگ نقلی بود درست به‌اندازه‌گربه. دوستان او را هنگام پابه‌دیوار گذاشتن،ازگربه تمیزمی‌دادند. ما، من وزنم ازموش نگرفتنش. سگ‌گربه‌نما لوس بودوبی‌خاصیت اما باهوش، خاصیت یك اشراف‌زاده واقعی را داشت، هوش او با گمشدن‌های پی‌درپی‌اش، بعد تعیین مژدگانی در جراید و طبعا عزیزتر شدن او بهنگام یافته شدن، آشکار شد.

سگ گربه‌نما به‌ظاهربایکی ازهمسایه‌های بی‌بضاعت تبانی کرده بود.

یکشب سگ‌لوس، درخانه‌ماند، از سینماکه برگشتیم، آنجناب نیمه‌جان افتاده بود و برسروصورتش آثار موحشی هویدا بود که اثـر پنجه گربه‌های بی‌فرهنگ بود. دانش دامپزشکی سگ گربه‌نما رانجات نداد اما بمافرصتی دادتاسگ مناسبی برای خودمان پیدا کنیم. دوست دامپزشکی داشتیم، که برای تسکین قلب مجروح ژیزل واحترام‌به‌دانش دامنه‌دار دامپزشکی پس از برشمردن خصائص نژادی ۱۳نوع سگ‌قابل تربیت، نشانی نوعی سگ را با التفاتی آشکار بما دادکه اگر احدی از آحاد آن حیوان را پیدا می‌کردیم تاآخر عمرازحسن سلوك و خلق‌خوش آن‌سگ متمتع می‌گشتیم. سگ آخری برایمان خیلی‌گران تمام شد.

سگ هنرمندی بودکه سبد به‌دهن می‌گرفت و می‌رفت قصابـی، اوایل مردم می‌ایستادند و این خدمتکار با وفا را ملاحظه وگاهی تشویق می‌کردند. البته اذیتی‌هم در کاربود، بیشتر از جانب همجنسانش. یک روز درمحفل خانوادگی، ژیزل بفارسی درهم، از هنر سگ می‌گفت که چنین می‌کند وچنان می‌کند.

برای این عزیز است‌که می‌رودخرید. گوشت را ازقصاب‌می‌گیرد، درسبدی که به‌گردن دارد بخانه می‌آورد. مادربزرگ‌گفت اینکه‌هنری نیست غلامعلی یك عمراست همین‌کار را می‌کند. ژیزل‌گفت اماهیچوقت خوراکی را بین راه نمی‌خورد. مادربزرگ گفت این شد یك‌چیزی.

بچه‌های کوچه سگ هنرمند را عاصی‌کردند.

گوشت و میوه را از سبدش برمی‌داشتند، بتفاوت، مشتی علف، روزنامه یومیه، یا آجری درآن می‌گذاشتند. سگ دمغ بخانه مـی‌آمد. لحظه‌ای بعد همین حالت را در ژیزل می‌دیدم. گفتم: پس ازاینجا شروع شد؟ گفت: نه، داشت تمام می‌شد.

روزهای‌آخر، بچه‌ها وفروشنده‌ها، سگ‌هنرمند را راحت‌گذاشتند، حتی سگهای کوچه‌گرد گرسنه؛ اما بازهم گوشت‌ها به‌خانه نرسید.

گفتم: پس سگ دله‌ای شده بود.

گفت: وقتی مسموم شد فهمیدیم.

سگ که مسموم شد. ژیزل چمدانش را بست و رفت.

گفتم: اینها چه زود رنجند.

گفت: نه؛ ماسخت جانیم.

حکایت دهم

تحقیق دربارهٔ
یك همشهری

غیبتهای مشکوك آقای «قسطنطین» از خانه سوءظـن اهل‌بیت را برمی‌انگیزد وچون استخدام کارآگاه خصوصی، اینطرفها، رسم نیست‌ازطرف عیال شخص مظنون، یك فضولباشی کهنه‌کار براو گمارده می‌شود.

فضولباشی مامور می‌شودکه رفتار وکردار و حتی‌المقدور پندار «همشهری»نامبرده را زیرنظرگرفته وطی‌گزارشی اختصاصی، نتیجه رادر اختیارعیال قرار دهد.

یك هفته بعدگزارشی بدست خانم می‌رسد:

سرکار علیه عالیه!

همانطورکه خاطرعالی مستحضر است پیدا کردن سرنخ‌کاربسیار مشکلی است اما بحول‌وقـوه الهی ایـن عبد ضعیف تـوانست همین دیـروز از غیبتهای مشکوك آقای «قسطنطین» پرده بردارد با آنکه قلم از نـوشتن عملیات این عنصر مفسده جوشرم داشت اما کاتب برشرم خود غالب‌آمد و مختصری درباب آقای قسطنطین قلمی شد.

روز اول ایشان سوار اتوبوس شدند بنده‌هم بلیت خریده واراده سواری‌کردم، اما پارکابی بـی‌ادب اینجانب را هل داد و در جـوی آب افکند. شقاوت ونامردمی را بنگرید خانم!

اینجانب شماره آن ماشین را برداشته و شکایتی تنظیم نمودم؛ علاوه برآن شلوار منحصر بفرد خود را به‌هزارزحمت ازگل‌ولای‌ستردم. ضمناً خبردار شدم در همسایگی شما مردی را هنگام خواب دستگیر کرده‌اند؛ عامل‌دستگیرشدن این‌بیچاره برادرشوهر خانم قلمداد می‌شود. بنده ماتم که برادر شوهر آن خانم در آن اطاق و در آن ساعت چکار داشته وتکلیف آن‌مرد خواب‌آلوده چیست؟

روز دوم از ساعت ۴ بعدازظهر حوالی منزل کشیك می‌دادم، تا بالاخره‌پس ازیکساعت وسه‌ربع،آقای «قسطنطین» باعجله واوقات‌تلخی از منزل بیرون‌آمده وسوار تاکسی شدند، اینجانب هم به‌اقتضای‌وظیفه خواستم‌که ایشان‌راتعقیب نمایم ولی‌تاکسی پیدا نشد.بدین‌دلیل‌انصراف خاطرحاصل نمودم‌وضمناً اطلاع‌یافتم‌که شوهرخانمی‌که مردخواب‌آلوده در فراشش پیدا شده برادر خود را با کارد مجروح کرده اما هنوز مرد خواب‌آلوده‌که یقیناً کسی بجز شوهر آن خانم می‌باشد بلاتکلیف‌مانده است. روز سوم، آقای «قسطنطین» سوار تاکسی شدند. بنده نمی‌دانم چرا ایشان هرروز سوارتاکسی می‌شوند، مگرپول علف خرس است؟

الغرض بنده‌هم بسرعت یك تاکسی اتفاقی پیدا نموده، سوارشده به راننده‌گفتم آن تاکسی را تعقیب‌کند. اما راننده بی‌وجدان اینجانب را بخفت وخواری پیاده نموده و با اوقات تلخی به‌بنده‌تعرض‌کرد:مگر دیوانه شده‌ای؟ شهدالله که اینها بوئی از عوالم پلیسی نبرده‌اندوگرنه چطور می‌شودکه در فیلمهای جاسوسی، ماشینها، یکدیگر را تا پای‌جان تعقیب نموده وتاکارآگاه شاهد مقصود را درآغوش نگیرد راننده‌تاکسی ازسعی ومجاهدت باز نمی‌ایستد اما اینجا جاسوس را بدیوانگی‌منسوب می‌نمایند.

شماخودتان انصاف بدهید،چگونه میتوان با فقدان‌وسائل،حقه‌ای سوار نمود. بهرحال این بنده شماره تاکسی را برداشته و به‌مراجع

صلاحیتدار شکایتی تقدیم نمودم و رونوشت آنرا برای کنگرهٔ بهداشت تن و روان ارسال نموده‌ام. ضمناً باید توضیح دهم که رانندهٔ آن تاکسی یقیناً با مردی که در رختخواب دستگیر شده نسبتی نداشته بلکه احتمالا خویشاوند آن زن محسوب می‌گردد.

روز چهارم بدلیل عودکسالت دموی و ورود پسرخاله اینجانب از شهر میانه بمنزل بنده عمل کارآگاهی ممکن نشد.

روزپنجم، برای جبران تأخیر از صبح بردرخانه‌آن بانوی گرامی کشیك می‌دادم. چندبار بچه‌های کوچه سراینجانب را بدل ازدروازه دانسته‌وتوپ راحواله سرم نمودند. اما اینجانب متانت خود را ازدست نداده و به‌پیشرفت ورزش، حتی‌المقدور، کمك می‌نمودم.

تنها یکبار برای جاخالی دادن نزدیك بود زیر ماشین بروم و بکلی نابود شوم که خدا نخواست.

توضیح: ناهاررا درکبابی‌روبروی منزل‌صرف نموده‌وچای‌راهم‌در همانجاخوردم، گرچه اغذیه‌آن کبابی بپای کبابهای اطراف منزل‌اینجانب نمی‌رسد امابالحق خوش‌مزه می‌باشد. اینجانب حدس می‌زندکه‌مشارالیه روی فن وحکمت کمی گوشت گربه نیز بعنوان مایه درآن کباب داخل می‌نماید زیرا تأثیر آن فی‌الحال دراینجانب مشاهده شد و علی‌الاتصال می‌خواستم چابکانه از هره دیوار عبور و مرور نمایم؛ درچرت مختصر بعدازظهر درگوشه‌آن قهوه‌خانه، دائماً با موشها درجنگ وگریز بودم اینها نیست مگر تأثیر آن کباب کوبیده.

بهرحال پس ازچرت، ازچندنفرهمسایگان بیعار وقهوه‌خانه‌نشین محله سرکار ازحال آقای «قسطنطین» استفسار نمودم آن‌چندنفربالاتفاق بسمع‌بنده رساندند که رفتار ایشان حتی‌المقدور مشکوك بنظر می‌رسد.

مخصوصاً که هرروز یکدست لباس تازه پوشیده، موی خود را بریانتین زده، سوت هم می‌زند؛ اینها نیست مگر علامت فسق و فجور

اما اینجانب گمان دارد که آن جماعت بیعار من‌باب غبطه و حسد این شایعات بی‌اساس را ساخته‌اند وگرنه ازیك کارمند عالیرتبه، ایـن قبیل اطوار نه‌تنها ناپسند نیست، که خیلی‌هم شایسته است.

الغرض ساعت ۶ بعدازظهر آقای «قسطنطین» با لباس نو و اتوـ کشیده‌درحالیکه ریش خودرا چنان زده‌بودکه لغزش‌مورازصفحهٔ‌صورت ایشان امکان‌پذیربود، سوت‌زنان ازمقابل بنده ردشدند بنده‌هم مانندسایه ایشان را تعقیب می‌نمودم.

یك تاکسی تلفنی که با مرارت تمام حاضر کـرده بودم، از نیم ساعت پیش، سرکوچه منتظر بود. آقای قسطنطین بغتتاً به‌طرف تاکسی تلفنی رفته و سوار شدند. ایـن بنده هم با کسب اجازه از آن وجـود گرامی، سوار همان ماشین شدم. آقای قسطنطین آدرس‌یك هتل را به‌ـ راننده عنایت فرمودند. بنده‌هم عرض کردم: را همان یکی است.

خوشحال‌گشتم ازاینکه حسب‌الفرمایش‌آن ذات‌گرامی،توانسته‌ام به‌مقصود خود نزدیکتر شوم. آقای قسطنطین کـه فی‌الواقـع عطر نفیسی بخود زده بودند، علاوه برایجاد رایحهٔ دل‌انگیز در داخل ماشین، شامهٔ ضعیف اینجانب را هم تحت تأثیر سلیقهٔ عالی خویش قرارداده بودند. خاصه اینکه کراوات وپوشت ایشان درکمال قدرت انتخاب‌می‌گردد.

هنگامی‌که درماشین، به‌صوب مقصد عزیمت داشتیم، ایشان‌چند بار پولهای خود را شمردند ودشنامهای رکیکی بـرلسان خـود جاری کردندکه با اطوار ظاهری ایشان، مغایرت تام داشت.

ابتدا خیال می‌کردم طرف خطاب آن فحشها راننده می‌باشدولی دیدم راننده اصلاً توجهی به‌آن ناسزاگویی ندارد. پس نتیجه‌می‌گیریم که یا بنده مخاطب آن فحشها بـوده‌ام یا خـدای نکـرده یك‌نفر دیگر. توضیحاً عرض می‌شود که با توجه به صفات قبیحه مؤنثی کـه در آن فحشها بود شرم دارم بگویم این کمترین، محل خطاب آن الفاظ رکیك

نبوده‌ام.

بهرحال وقتی تاکسی به مقصد رسید، انگار آبـی برآتش غضب آقای قسطنطین پاشیده شد. ناگهان بشاشت طبع ایشان ظاهرشدوشروع به‌سوت‌زدن فرمودند. ضمناً بـه‌علت عجله، از پرداخت کـرایـه غفلت ورزیدند. شایدهم اینجانب را شناخته و می‌خواستند درس عبرتـی به‌ـ اینجانب داده باشند. بنده‌هم کرایه را پرداختم تاکی بهم برسیم.

واردتریا شدیم. درگوشهٔ تاریکی مراقب ایشان بودم‌که یك‌دفعه مشاهده نمودم زن بلند بالایی از در درآمد ویکسره به‌طـرف میز بنده آمد. ازحیرت درنیامده بودم‌که ازکنار میز من گذشت و به‌طرف میز آقای قسطنطین رفت.

آقای قسطنطین با مشاهدهٔ آن لعبت فتان، چنان خـوش‌وبشی با ایشان نمودند که آه از نهاد اینجانب برآمد.

آن زن بالـوندی خاصی که شرح آن فقط در داستانهای عشقی متصور است، دست آقای قسطنطین را در دست گرفته وبنای محبت با ایشان را گذاشتند.

بنده بکلی عنان نفس را از دست داده وتقاضای الکل نمودم. با این تفاصیل معلوم است‌که ایشان تجربهٔ ممتدی در قضایای نامـوسی و فاسق بازی دارند. آنها بعداز خوردن یك‌بستنی‌میوه ویك پیك ودکاـ که الحق در آنجا خیلی گـران تمام می‌شود ـ دست یکدیگـر را در دست گرفته وگاهی هم روی یکدیگر خم‌شده وبوسی ازیکدیگر می‌ربودند.

تاریکی‌سالن میدانی‌برای‌آن ناپاکان‌وحجابی برای اینجانب‌فراهم آورده بـود، تا آنکه پس از ۲۲ دقیقه آنان خوشحال از در تریا بـدر آمدند.

این بنده با آنکه هنوز ظرف الکل خود را میل ننموده بودم، با حسرت بسیار آن را جا گذاشته، پول را داده و ازدر خارج شدم.

هیهات که ایشان را ندیدم ولی ناامید نشده یك‌طرف خیابان را گرفته، بسرعت رفتم.

خوشبختانه، آن دوموجود خائن را ملاحظه نمودم که شانه‌به‌شانه یکدیگر به‌طرف خیابان مشجری روانند. این بنده باکهولت سن ومزاج علیل بنا بوعده‌ای که به‌آن بانوی فریب‌خورده داده‌ام، خود را به‌آنها رسانیدم.

هیهات! هیهات!

در پنج‌قدمی، درست پنج‌قدمی بود که آفتاب ناگهان از زیرابـر طلوع کرد وهمین واقعه بکلی قوهٔ جاسوسی بنده را نیست ونابود کرد. البته آن بانوی عفیف، بی‌حیایی قلم ضعیف را خواهند بخشود. اماشما نمی‌دانید آن خرمن گیسو چطور زیرآفتاب می‌درخشید.

آن لعبت فتان چنان تکانی به‌شانه‌ها وکمر وعلی‌الخصوص‌سرین خود می‌داد ـ با آنکه این بنده زن ندیده نیستم ـ باور بفرماییدکه در حدود یك میل مسافت، نگاه بنده بود و جنبشهای موزون سرین ایشان. شهدالله اگر تربیت اجدادی نبود، بنده عرض وناموس خود را همان دم فدای آن ابروانداختنها می‌کردم.

علی‌الخصوص رانهای معزی‌الیها از غایت سفیدی و فربهی عین یك‌قاب پلو بودکه از جلوی چشم گرسنه‌ای دورکنند. چه‌بگویم ازچال پشت کاسهٔ زانویش. اما حسن خلقت آن لعبت، درقوزك پایش بود. به‌اجداد طاهرین قسم که نه‌امروز ونه‌هیچ‌روزی چنین سرور و ابتهاجی‌در خود مشاهده ننموده بودم. آن قوزك پا تمام وجودم را احاطه‌کرده‌بود. برآمدگیش، فرورفتگیش، سفیدیش. در آن‌شب که بنده را مأمور قضیه فرمودید، قوزك پای سرکارعلیه را به‌ولع تمام مشاهده نمودم اما براین روسیاه‌خواهیدبخشودکه اصلاً این‌دوقوزك قابل مقایسه نمی‌باشند. بنده از خیال قوزك‌پای شما درنمی‌آمـدم، برکـوردلی آقای قسطنطین لعنت

می‌فرستادم. اما قبول بفرمایید وقتی آن قوزک شکیل و اشتهاآور رادیدم غلط کرده باشم اگرجای آقای قسطنطین نباشم. همین‌قدر یادم هست که در عالم رؤیاخود را درکنارآن قوزک‌پا تصورمی‌کردم که ناگهان تا سینه‌در آب افتادم.

مأمـور وظیفه‌نشناس، درآهنی چاهچه را بازگذاشته بـود. از همه بدترتوی تاریکی‌وگندآب، یک‌نفراعتراض‌کنان دادزد: مگرکوری. ومعترض، البته دراین حادثه زیر تنهٔ اینجانب قرار گرفته بود. بنده‌از ایشان پوزش خواسته و به‌مدد طناب از چاهچه بیرون آمدم والحق که مردم بسیار بیعارند. چون به‌مشاهدهٔ افتادن بنده، گویا برای سرگرمی، دورچاهچه جمع شده بودند. بمجرد این‌کـه بنده با سروروی گل‌آلـود خارج‌شدم، جمعیت ناف خود را گرفته وهارهارکنان اشک به‌چشم‌خود آوردند.

اینطورشدکه این بنده ردپای‌آن دومعاشقه‌کار را گم‌کرده‌والآن آقای قسطنطین باقوزک پای‌آن خانم چه‌می‌کند نمی‌دانم وبجزخدا کسی غیب نمی‌داند. درخاتمه مخارج ایاب وذهاب پیوست است‌که اگرخانم صلاح می‌دانند توسط کبابی سرکوچه مرحمت فرمایند. اگر قضیهٔ عود مرض لاعلاج ونگفتنی اینجانب درمیان نبود،جسارت نمی‌ورزیدم.

با تقدیم احترامات فائقه ــ کلبعلی‌خان

حکایت یازدهم

مردی که عینکش را گم کرد

چشمهای[1] آقای جیم را درحقیقت دیگر نمی‌توان چشم نامید. خطی است کشیده زیر ابرو با دو ردیف مژهٔ واسوخته و از آن چشمهاست که به‌راحتی می‌توان گفت بالایش ابروست. چون فقط ابروست که دراین صورت، خودنمایی می‌کند.

آقای جیم عینکش را ازچشم برمی‌دارد. یك لحظه انگار پیشانیش مچاله می‌شود. با سبابه چشمهایش را می‌مالد.

چهار تلفن روی میز با هم زنگ می‌زنند.

آقای جیم ترجیح می‌دهد تلفنها بی‌جواب بمانند.

یك سوژهٔ جنجالی باید یافت. جنجالی؟ حتی جنجال هم خسته کننده‌شده است. آقای جیم چشمهایش را می‌بندد. صدها سوژهٔ تکراری، سرخپوست وار دور سر او بگرد هالهٔ آتشین نبوغ می‌رقصند.

از فاصلهٔ معینی نزدیکتر نمی‌آیند. هایهوکنان، می‌چرخند و حرکات‌شان مجنونانه است. جیغ‌وداد‌شان درهم‌می‌شود. یك‌سوژهٔ قدیمی، یك حرف خوشمزه، یك تیتر تکان‌دهنده، یك خبرعالی، زیرنویس دلچسب، چقدر آشنا، نزدیکتر و نزدیکتر می‌آیند. چنگکهای ذهن آقای جیم برای اسیرکردن یکی ازاین سرخپوستهای شوخ وشنگ پیش می‌رود. فقط همان یکی، خنده‌کنان دور می‌شود، دیگری، دیگری هم همینطور.

آقای جیم، یك لحظه بیدفاع می‌ماند. همه‌چیز درهم می‌شود.

سوژه‌ها می‌ریزند توی خط محاصره. به‌آب می‌زنند وپریشان می‌گذرند. آشفتگی، جنون، هول... آقای جیم از هول چشم می‌گشاید.

راحت شد، در هیأت تحریریه همه‌چیز محو و مبهم و رویایی است.

فضا درمه فرورفته، فقط صدای تلفنها، چشمك چراغها رامی‌شود حس کرد. عینك کجا است؟

راستی چه‌ساعتی است؟ عینکش را باید بزند. دستش را به‌عادت بسوی پوشه‌ها می‌برد. عینکش رامعمولاً روی پوشهٔ اخبار داخله می‌گذارد. عینك را در آنجا نمی‌یابد.

پس حتماً روی اخبار خارجه است. نه. روی‌میز را کورکورانه جستجو می‌کند. همه‌جا را لمس می‌کند. یك خیال خوف‌انگیز. عینك روی میز نیست. به‌کمك حس نابینایی زیر میز را جستجو می‌کند.سبد کاغذباطله، نوارهای کاغذی تلکس،روزنامه‌ها، میان خاکستر سیگار را. چه‌بی‌حواسم، لابد توی جیبم گذاشته‌ام. حتی جیب کوچك شلوارش را هم جستجو می‌کند، توی‌کشوی میز، کشوها، میزهای مجاور:

ـ این عینك‌لعنتی کجا افتاده؟

ـ لعنتی تویی.

ـ کجا افتاده‌ای؟

ـ دور از تو.

ـ کاردارم، باید مقاله‌ام را تمام کنم.

ـ من دیگر برای توکار نمی‌کنم.

ـ تو حق‌نداری مرا تنها بگذاری.

ـ توبه‌من احتیاجی نداری.

ـ من بی‌تو حتی نوك دماغم را هم نمی‌توانم ببینم.

ـ چه‌کسی می‌تواند؟

ـ لعنتی، کجایی...؟

باز کورانه روی میز را جستجو می‌کند.

ـ دنبال چه می‌گردی؟

ـ هیچی!

لج می‌کند.

ـ پس‌بگردکه پیدا می‌کنی!

ـ من نمی‌بینم.

ـ چه را؟

ـ من فقط تنهایی‌ام را، شکلی مبهم ازهمه‌چیز را می‌بینم.

ـ توتنها نیستی

ـ ساعت چند است، مقاله‌ام؟

ـ بفرمایید پولم.

ـ من بخاطر دانش بشری...

ـ وای برحافظهٔ بد.

ـ تو مرا مغلوب می‌کنی.

وبدنبال عینکش می‌گردد. موذیانه وبا احتیاط.

ـ من‌هنوز مطالبم را ننوشته‌ام.

ـ هرچه نوشته‌ای بس است.

ـ من هیچ‌چیز ننوشته‌ام.

ـ اگرهمه‌چیز را نوشته بودی بازهم همین‌طور بود.

ـ تو بدبینی.

ـ نه‌تو بیش ازحد خوش‌بینی.

ـ من بی‌تو هیچ‌چیز نمی‌بینم.

ـ چیزی نیست تا ببینی.

ـ چرا، چیزی مثل فولاد هست، حس می‌کنم.

ـ امروز جدی باش.

ـ من نمی‌بینم.

ـ یعنی؟

ـ نمی‌توانم.

مرد موذیانه وبا احتیاط به‌دنبال عینکش می‌گردد.

ـ دلم بحالت می‌سوزد؛ فرصتت را بهدر داده‌ای.

ـ نمك‌نشناس!

ـ خاطرت جمع باشد، دوستان اهلند.

ـ آخر چطور، من حتی جلوی پایم را نمی‌توانم ببینم.

ـ این راحت‌تر است.

ـ آخرمن، نویسنده‌ام.

ـ فرق نمی‌کند.

ـ نویسنده باید راه را...

ـ خودت هم اینها را باور کرده‌ای؟

ـ نه‌اما توقع دیگران...

ـ کمتر می‌شود.

ـ من بی‌عینك کورم.

ـ تو یك‌آدمی، حتی اگر نویسنده نباشی.

ـ من بی‌عینك کورم؛

ـ می‌بخشی، با عینك‌هم... برای همین است‌که به‌من احتیاج نداری.

صدا دیگر شنیده نمی‌شود... آقای جیم روی میز می‌نشیند. پریشان و منگ، صورتش مچاله شده.

ـ بینایی من!

ـ صدایی نمی‌آید.

ـ خدای من!

ـ صدایی نمی‌آید.

ـ آی، من!

صدایی نمی‌آید.

سرخپوستها، افکار قدیمی، سوژه‌های چاپ نشده، حرفهای‌بزبان نیامده می‌آیند، می‌چرخند، هجوم می‌آورند، گرداگرد آقای جیم.

قتل‌عام واقعی درمی‌گیرد.

ـ کجا بودم، چی می‌نوشتم، چقدر دورشده‌ام، نزدیک بود...

باید عینکم را پیدا کنم.

(هراسان از روی میز پایین می‌آید. عینک ذره‌بینی زیرپایش با سروصدا خردمی‌شود. مستخدم می‌آیدوآقای جیم را تا خیابان‌راهنمایی می‌کند. چراغ قرمز است.



خیابان شاهرضا مقابل دانشگاه تهران شماره ۲۵۲